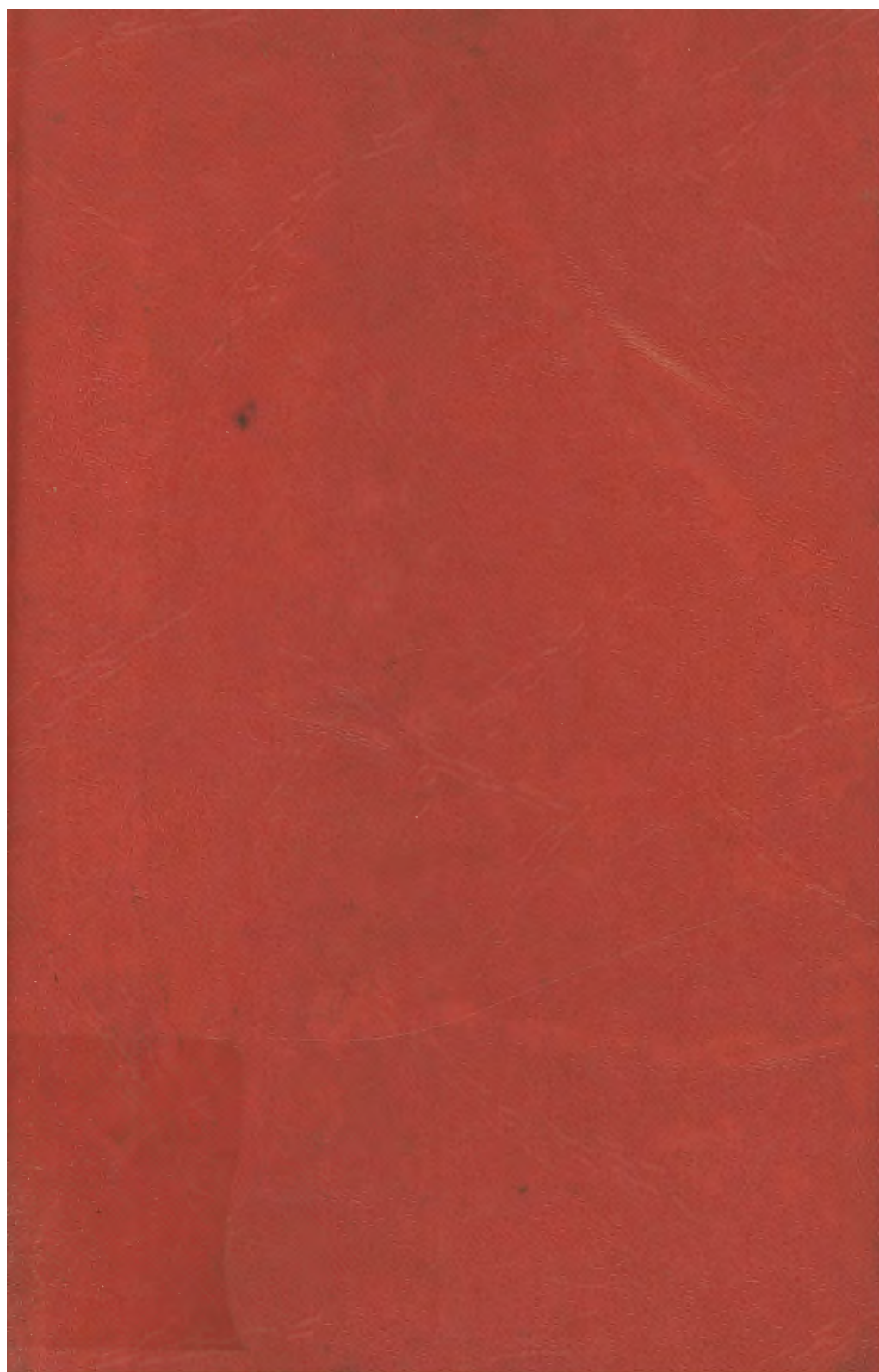


گل‌های زاپه‌شده رود



ادبیات  
فارسی

۴۵

۱

۴۳





بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوشتند  
چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار  
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

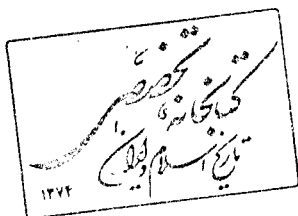
# گل‌های زاینده رود

شماره ۴

بمناسبت دهمین سال تأسیس

انجمن ادبی و هنری سوره صفا

پاییز فروردین ۱۳۴۹



۹۲۵۹  
 ۴۵ / ۸ / ۴



دفترتیمیشباشی

آقای احمد غفرزاده طلائی کارمند دادگاه شهرداری وموسس انجمن  
 ادبی و هنری سعدی اصفهان

نامه شما به پیوست دو جلد نشریه انجمن سعدی اصفهان  
 حاوی ترانه ها و چکامه ها اثر طبع شما ویرا درتانی که بمناسبت جشن  
 فرخنده تاجگذاری علیحضرتین و سالروز میلاد مسعود شاهنشاه آریامهر  
 طبع وانتشار یافته است بدفترمخصص شاهنشاهی واصل گردید .  
 بدینوسیله از احساسات بی شائبه شما قدردانی میشود . ه  
 دبیرخانه دفترمخصص شاهنشاهی



دربار شاهنشاهی

شماره .....

تاریخ ۱۳۴۳ / ۱ / ۱۸

پیوست .....

اقای احمد غفورزاده ملای

نامه شما با نضمام دو جلد مجله گل‌های زاینده رود واصل  
گردید یک عدد از مجله‌ها از شرف‌عرض پیشگاه مبارک ملوکانه  
گذشت.

وزیر دربار شاهنشاهی  
هر



# گل‌های زایسته درو

سپاس بی پایان خداوندی را سزااست که در سرزمین خرم و پهناور ایران که مهد شعر و ادب و گاهواره هنر و ذوق است در کشوری که گویندگان پارسی زبان چون فردوسی و سعدی و حافظ و نظامی و مولوی و صائب در دامان خود پرورش داده و نام این کشور کهن سال را تاابد زنده و جاوید نگه داشته اند، شاهنشاه عدالت گستر و ادب پرور اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی شاهنشاه آریا مهر را قدرت و عظمت بخشیده تا ملت غیور و با ایمان و میهن پرست این مرز و بوم را بارهبری خردمندانۀ خود بسوی ترقی و تعالی سوق دهد و در عصر درخشان معظم‌له شعرا و نویسندگان و هنرمندان در ظل توجهات خسرو دادگر تراوشات و احساسات دقیق و لطیف ادبی و میهنی و مذهبی خود را بنحو احسن نشان بدهند، و شکر بی حد پروردگاری را رواست که شاهنشاه تاجدار ما را همسر هنرمند و هنر آفرینی چون :

علیا حضرت فرح پهلوی شهبانوی تاجیار عطا فرموده که از عنایات و توجهات خیر خواهانۀ معظم‌الها شعرا و هنرمندان ایران بهره ور و بهره مند شوند و بادل گریبی بیشتر در بوجود آوردن آثار خلاقۀ هنری و بدیع و شیوا در خور عصر و زمان مشغول باشند .

در چنین روزگاری فرح افزا و شادی آفرین و در چنین عصری طلایی

در اصفهان مهد ( کمال الدین اسماعیل ) خلاق المعانی و زادگاه « جمال الدین عبدالرزاق » و هاتف « و جایگاه نشو و نما ی « صائب » خلاق المضامین انجمن ادبی و هنری سعدی در دهمین سال تأسیس خود مجموعه ای از آثار شعرای عضو انجمن و شعرای انجمن های ادبی اصفهان را بنام « گلهای زاینده رود » تقدیم ادب دوستان می نماید هدف این انجمن بسط و توسعه ادبیات پارسی و همگامی با ادبیات عصر و زمان و تشویق و تجلیل از شعرا و نویسندگان و هنرمندان است .

انجمن ادبی و هنری سعدی در فروردین ماه هزار و سیصد و سی و نه بنا بد پیشنهاد نویسنده این سطور و بهمت عده ای از شعرای باذوق اصفهان تأسیس یافت و همد هفته غروب های جمعه تشکیل میشود و در پرتو روشنائی شمع و بوی مطبوع عود شعرا و هنرمندان و موسیقی دانان آثار خلاقه هنری خود را تقدیم اهل دل می کنند در این انجمن بطور وسیعی شعر و موسیقی با هم تلفیق شده است این انجمن همزمان با پیشرفتهای چشم گیری که پس از انقلاب سفید در ایران بوقوع پیوسته در بزرگداشت این انقلاب مقدس همگامی و همکاری داشته و در اکثر جشنها ( بویژه در جشن تاجگذاری ) آثاری ارزنده منتشر ساخته که مورد تقدیر قرار گرفته است انجمن ادبی و هنری سعدی بمناسبت فرا رسیدن نوروز ۱۳۴۳ که مصادف بود با پنجمین سال تأسیس انجمن شماره اول « گلهای زاینده رود » را که آثاری از چهار ماعرد در برداشت منتشر و بدوستان داران شعر و ادب تقدیم کرد.

این شماره « گلپای زاینده رود » بمناسبت دهمین سال تأسیس انجمن که مصادف است با فروردین ۱۳۴۸ انتشار می یابد آثاری که در این مجموعه از نظر خوانندگان اهل دل میگذرد در موضوع ها و مضامین گوناگون و در سطح های مختلف شعری است و نمیتوان گفت که بهترین اثر انتخابی شعرای این انجمن است بدیهی است اگر دو این آثار را مورد مطالعه قرار دهیم چه بسا آثار بهتر و ارزنده تر می توان پیدا کرد .

ضمناً چون اشعار ، نامرتب بدست ناشر رسید امکان اینکه اشعار شعرا به ترتیب حروف « تهجی » تنظیم گردد نبوده و بدینوسیله طلب پوزش می شود . در خاتمه از آقای مجید خائفی مدیر چاپخانه خائفی و شاعر گرانمایه آقای حاج مسعود بصیری و کلیه شعرائیکه هر کدام بنحوی در انتشار این مجموعه کمک های مادی و معنوی نموده اند و همچنین از آقای عباسعلی داروئی مدیر داخلی روزنامه مکرّم اصفهان که صفحهای از روزنامه خود را جهت چاپ اشعار شعرای اصفهان اختصاص داده اند و میتوان گفت که این روزنامه در حال حاضر ارگان انجمن های ادبی اصفهان است تشکر و قدردانی میشود امید وارم که « گلپای زاینده رود » مورد توجه ادب دوستان واقع شود .

اصفهان - فروردین ۱۳۴۸

احمد غفورزاده متخلص طالق  
مؤسس انجمن ادبی هنری سعد  
اصفهان - خیابان شاکریه با حقوق کوچه - پست  
طالق - پلاک ۳۱

بنام خداوند بخشنده مهربان

زنگنه محمد صبر کامی در راه

موسم صبح حضرت در امام داره

محکم دلائل سے مزین و متنوع ومنفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

عبد الرحمن بن محمد بن عبد الله بن عبد الوهاب

خوش زلمه در محراب شریفه

بنا شد در این سال هجری نهم

## طلب عفو

از : محمد حسین صغیر «صغیر»

همره قافله‌ای رو بدرهی باید کرد  
 جای درمیکده یا خانقہی باید کرد  
 کس بخود راه بسر منزل جانان نبرد  
 جان من پیروی خضر رهی باید کرد  
 به تزلزل نتوان عمر گرامی گذراند  
 دل خود ساکن آرامگہی باید کرد  
 غافل ای قافله سالار زوامانده مباش  
 دزدی قافله گاہی نگہی باید کرد  
 شکر آسودگی خاطر و سرشاری حال  
 پرسشی گاہ زحال تبہی باید کرد  
 صرف مالی کہ بجانیست چراغیست بروز  
 روشن این شمع بشام سیمی باید کرد  
 خویش را مرده مہندار وپی سامان کوش  
 سر بتن داری و فکر کلبی باید کرد  
 نروند از درحق شاه وگدا بی مقصود  
 رو بدرگاہ چنین پادشہی باید کرد  
 حد ما نیست چو ترک گندہ البتہ صغیر  
 طلب عفو پس از ہرگنہی باید کرد

## دلبر پیمان شکن

از : حاج سید مرتضی «ظاهر الاسلام»

اگر دگر نرسد دست من بدامنانت      ز دست میروم ای جان من بقربانت  
 بقتل بندد خویش از جگر و دهی فرمان؟      کد سالهاست ندی پیچیده سر ز فرمانت  
 چد شد که در همه دیار گان ندیدم من      فروغ بخش تر از روی ماه تابانت  
 بشهر عشق دل از پستخانه هستی      نخوانده نامه که بر آن نبوده عنوانت  
 بر آن سرم کد زرم دستبرد نیمه شب      بجای که های سرگیسوی پریشانیت  
 بگو بدلبر پیمان شکن بیا که ظاهر      هنوز هم نشکسته است عهد و پیمانیت



از : کاظم تقی زاده دستجردی «نیر»

از فرمایشات علی علیه السلام

احفظوا سرک لکمی لا تحفظ صدیقک له

مکتور از دلت را در بر داری      اگر هر چند در نزد تو نیکوست  
 که عمری زنده با منی باد      با عشقت  
 ز بیم آنکه رازت در بر اوست



احذروا الکریم اذا جاع واللئیم اذا شبع

بپذیر این نصیحت ز حکیم نکته دانی  
 که رفته گوی سبقت ز همه بهر مکانی  
 تو به ترس از کریمی که شبی گرسنه ماند  
 بگریز از لئیمی که رسد به لقمه نانی

## دامن سکوت

از : دکتر محمد سیاسی  
مؤسس انجمن ادبی اصفهان

دریای اشک، جوشدم از موج هر نگاه  
طوفان خشم، خیزدم از ژرفنای آه  
تنها چو درسیاهی شب غرق می شوم  
از خود بخویش می برم از بی کسی پناه  
فریاد درد چون کشم از بند بند خویش  
درنای، عقده گردد و بندد به آه، راه  
هر پرتوی که در نظر آمد چراغ، بود  
برقی ز چشم جانوری در شب سیاه  
در آرزوی گمشده خویش سوختم  
شد با خیال خام همه عمر من تباد  
طفل خیال من که گریزان ز تیرگی است  
جز دامن سکوت، ندارد پناهگاه  
این خامشی که بر لب من نقش بستد است  
بردوش جان چو کوه گرانی است از گناه

\*\*\*

## رباعی

از : بانو قدسیه احتشامی « قدسیه »

بر عفت و ناموس کسان چشم مدوز      تا حفظ شود شرافقت در شب و روز  
خواهی که بخاندات نیفتد آتش      از آتش خود خاندۀ همسایه دسوز

## ترانه دل

از : حسن بهنیا « متین »

در بزم عشق حاجت چنگ و چغانه نیست  
 دلکش تر از ترانه دلها ترانه نیست  
 برخیز و کن بیای ز قامت قیامتی  
 ثابت بخلاق کن که قیامت فسانه نیست  
 هستم زبی گناهی خود منقعل که تو  
 آماده ای بقتلم و هیچت بهانه نیست  
 خال و خط ندرغ دل من شکار کرد  
 کو آن دلی که صید بدین دام ودانه نیست  
 خواهد بهای بوسه زمن جان و میدهم  
 شیرین اگر معامله شد جای چانه نیست  
 امروز تصبوحی ما از کجا رسد  
 بر شیشه جرعه ای ز شراب شبانه نیست  
 مشکل که چنگ بر سر گیسوی او زنم  
 صد چاک آن دلی که به مانند شانه نیست  
 از راه مهر در دل مردم مقام گیر  
 این است خانه بهتر از این خانه نیست  
 بر آستان عشق بنده سر زروی صدق  
 ای خاک بر سری که بر این آستانه نیست  
 باشد متین بیان تو شیرین و دلپذیر  
 گوش سخن پذیر دگر در زمانه نیست



مردان هنرمند نه پیچند سراز کار      گرد آمده سرمایه اهل هنر از کار  
 در معرکه علم و عمل چشم جهان را      کرده است بخود خیره صف کارگران کار  
 در کارگه دهر شریفش نشمارند      آنکو ننهد تاج شرافت بسر از کار  
 از پرتو خورشید سعادت نبری فیض      تا مشعل دانش نکنی شعله دور از کار  
 پاینده ز کار است جهان بشریت      شد اشرف مخلوق بعالم بشر از کار  
 آن دست که بدبسته زنجیر خرافات      گردیده عنان گیر قضا و قدر از کار  
 آنکو بسراز بی هنری خاک همی ریخت      امروز شود در کف او خاک زر از کار  
 جای گهر اشک که می ریخت بدامان      بردامن آفاق فشانند گهر از کار  
 این آن بشر خاک نشین است که امروز      داده است بدآهن اثر بال و پر از کار  
 با چهره افروخته از علم چو خورشید      تابد بسر کوه و در و بحر و بر از کار  
 با فقر و جهالت بجدل بوده و اکنون      همدم شده باشا هدفتح و ظفر از کار  
 از کار ادیسن شده همپایه خورشید      اینگونه گرفتند بزرگان اثر از کار  
 در کار بکوش ای که شدی خوار در انظار      تا در نظر خلق شوی مفتخر از کار  
 سعی و عمل از مور میاموز که هرگز      حاجت نبرد نزد کس آن جانور از کار  
 صد بار به از پینه پیشانی زاهد      آن پیمد که باشد بکف برزگر از کار

نیست هرگز باورم کاهشب در آغوش منی  
 جان شیرین منی ، عیش منی ، نوش منی  
 در ضمیر من جمال دلپذیرت بسته نقش  
 کی روی از خاطر من ، کی فراموش منی  
 گفتمش طبعم بنفشه زار و باغ لادن است  
 گفت در اندیشدی زلف و بناگوش منی  
 هر که اهل دل بود مفتون تو شیدای تست  
 نی همین یغماگر عقل من و هوش منی  
 چون بیزم آن کسان ابروست امشب ؛ ای فلک  
 باهلال خود غلام حلقه در گوش منی  
 گر نخواهی شد نثار مقدم جانانده ام  
 ای سر من ، ؟ بار سنگین بر سر دوش منی  
 عشق بی پایان من ، امید بی حرمان من  
 شعر پر معنای من ؛ احساس پر جوش منی  
 گفتمش کی میشوم هشیار و بینا چون بصیر  
 گفت هر گدیی خودی از خویش و مدهوش منی

اندرز بدانش آموز      از : سید محمد باقر دادخواه و دادخواه

گوش کن ای دانش آموز عزیز این پند را  
 بی سبب ضایع مکن اوقات ارزشمند را  
 مام میهن را بود چشم امید اکنون بتو  
 ای پسر از خود رضا کن مادر دلبنده را  
 آنچه میگویم ترا باشد بحق بحق  
 دانش آموزا بخاطر آور این سوگند را  
 جان انسان بارور گردد ز پیوند علوم  
 باغبان دانشی ، محکم کن این پیوند را  
 در اراده باش محکم ، چونکه باعزم قوی  
 میتوان از پیش پا برداشتن الوند را  
 گر براه کسب دانش سخت زحمت میکشی  
 در نظر آور زمان شادی و لبخند را  
 روح دانشمند لبریز از نشاط است و سرور  
 حیف باشد تیره داری خاطر خرسند را  
 بهر شیرین کاهی پیوندگان راه علم  
 می کنم تقدیم این ابیات همچون قند را  
 دادخواه ار، شد نصیحت گوی ابناء بشر  
 خواهد از جان مجد ایران سعادت مند را

بگداخت دل بحسرت و سوز جگر بجاست  
 نخل امید خشک شد و چشم تر بجاست  
 گفتم چو هو سپید کنم رو کنم سفید  
 آوخ که آن یکی شده و وین دگر بجاست  
 خاکسترش بجای بماند هر آنچه سوخت  
 باری ز آتش دل من موی سر بجاست  
 خشک و ترم ز آتش غم سوخت ای عجب  
 کاوازاها هنوز از این خشک و تر بجاست  
 باشد زهر شجر ثمری حاصل وجود  
 آخر مرا چه زین شجر بی ثمر بجاست ؟  
 زین مرغ بی نفس که بماندست در قفس  
 صیاد را بگویی کمی بال و پر بجاست  
 خستی ز عاشقان دگر بیشتر مرا  
 دانیکه صید خسته چو شد بیشتر بجاست  
 از خون دل شراب و زلخت جگر کباب  
 ای شوخ می پرست ترا ما حاضر بجاست  
 درهم ز بهر درهم و دینار کی شوم  
 ناموی همچو سیم و روی چو زر بجاست  
 مشفق غمین مباش که بعد از تو هر کجا  
 از شعرهای نغز و روانت اثر بجاست

## بام عزت

از : حسینقلی مشفق ضرغام «مشفق»

ای از بدیهایت بهر جا داستانیها  
 بگرای زی نیکان، بدان را ترک میگوی  
 آنسان که انسان را سزد خود را بیارای  
 با پنجه مهر و وفا يك عقده بگشای  
 ای آنکه در کاخ مجلل جای داری  
 تا در تمت داری توانائی و قدرت  
 خواهی سبک گردوش خود از بار منت  
 اندیشه ای در کار خود کن تا توانی  
 پیرانه سر چون ناصحی مشفق بگویم  
 پوئید راه علم و دانش از دل و جان  
 بر خویشتن گرتکیده کردی چیره گردی  
 تا چند چون مردار بر کرکس نشینی  
 خواهی اگر بر بام عزت پا گذاری  
 من **مشفق** من مشفق هرگز نیاید  
 تا زنده ام جز راستی برب نیارم

روکن سوی نیکان و کوتدکن زبانها  
 ای برده از هر نیک و بد سود و زیانها  
 داری اگر از خوی انسانها نشانها  
 از دست جوهرت خرد تا کی استخوانها  
 سرزن شبی از مهر بر بی خانمانها  
 دستی بگیر از خستگان و ناتوانها  
 بر بند چشم از مال و جاد سرگرانها  
 ارسیند تا کی میکشی آه و فغانها  
 در هر کجا برگردم بینم جوانها  
 ورنه عقب خواهید ماند از کاروانها  
 بر مشگلات زندگانی در زمانها  
 همچون هما بگشای پر بر آسمانها  
 از علم و دانش ساخت باید نردبانها  
 جز مهربانی از من ای نامهربانها  
 بیرون کشند از من زبان گرچه دهانها

شمه‌ای از زندگانی علی  
علیه السلام

از حاج غلامحسین وفائی «وفائی»

گفت سلمان که شبی از شبها  
کردم آهنگک بسیر بستان  
ناگهان زمزمه‌ای خورد بگوش  
شور عشقی بسرش بود چنان  
شدم از سوز صدایش مبهوت  
دام از سوز نوایش شد ریش  
گوشه‌ای بود از منور نور  
دزدل نور علی شاه حجاز  
نیمه شب سر خلقت الافلاک  
دمدم ورد آذانش یاهوست  
گاه در سجده و گاهی بیپوش  
که علی را بقیامت داور  
گفتم ای وای بمن اینکده علیست  
وحشت از روز قیامت دارد  
اینکده خود محرم درگاه بود  
روزها روزه و پائان جرین  
در ره دین خدا باشمشیر

رفتم از خانه بهامون تنها  
دل کشتیدم طرف بخاستان  
که از آن زمزمه گشتم مدهوش  
که اثر کرد نوایش بر جان  
لرزه افکند به عرش ملکوت  
قدم آهسته نهادم در پیش  
روشنی بخش تراز وادی طور  
داشت با خالق خود راز و نیاز  
صورت انور او بود بخاک  
جلوه نور زپیشانی اوست  
لحظه‌ای بعد بر آورد خروش  
نبود تاب و توان آذر  
مالک الملک خدای ازلیست  
سخت از نفس شکایت دارد  
بهترین بنده الله بود  
روزه بر روزه رساندی شد دین  
صف کنار دریدی چون شیر

قهرمانیکه به میدان عدو	ترك او گفت و غضب برد فرو
هرکجا طفل یتیمی میدید	اشك شفقت برخش میغلتید ۱
در فشانیکه به تأثیر کلام	کرد بر خلق جهان وعظ تمام
شب نوردیکه بدوشش همه شب	برد ارزاق فقیران عرب
شب گواه است زبیداری او	از مناجات و فداکاری او
تا علی بود و سفیده بدید	کس بچشمان علی خواب ندید
مگر آتش که علی صفدر	خواست سالم برهد پیغمبر
جان فدا کردن خود کرد قبول	خفت تا صبح علی جای رسول
شرح احوال علی تا بقیام	گرنویسم نتوان کرد تمام
کس زاسرار علی نیست خبر	جز شب تار و خدای اکبر
آخرین روز علی ماه حجاز	گشت عازم زحرم بهر نماز
مرغکی بود به منزلکه شاه	صبحدم آمد و بگرفتش راه
راه برحیدر کرار گرفت	دامنش سخت به منقار گرفت
پر زنان همراه شد تادم در	که به مسجد تو مرو یا حیدر
دامن از مرغوز جان دست کشید	هی وحدت زده و مست دوید
آنچنان داشت هوای دلدار	پا به قاتل زد و کردش بیدار

(۱) غلطیدن و طپیدن را باید غلظیدن و تپیدن نوشت چون این  
دومصدر از مصادر پارسیست و در پارسی حرف ط نداریم .

خیز دایم که چه بر سر داری	قصه خون ریزی حیدر داری
خیز ظالم نبود وقت درنگ	مرغ جانم بنفس آمده تنگ
فارغم کن ز جهان وقت نماز	تاکنم در ابدیت پرواز
سرش از تیغ جفا شد مشتق	خون حق ریخت به مسجد ناحق
چونکه در کعبه بیآمد بوجود	باز گشتش بحق از مسجد بود
هاتفی بین سما داد ندا	کشته شد خسرو دین شیر خدا
از قیوت به حسن گفت امیر	بده بر قاتلم اول این شیر
یا علی حسن خدائی داری	عشق بازی چو وفائی داری

### چنگ نوازش

از سید مصطفی موسوی زاهد «فراز»

بگذار که امشب ره میخانه بگیرم	امشب شب آنست که پیمان بگیرم
ساقی بده آن جام لبالب که بهستی	صد بوسه ز لعل لب جانانه بگیرم
امشب من شوریده بیاد لب جانان	کام دل خود از لب پیمان بگیرم
امشب بس زلف تو با چنگ نوازش	سبقت من آشفته دل از شانه بگیرم
در راه تو دل دادم و عشقت نگذارد	یک لحظه عنان دل دیوانه بگیرم
تعلیم وفا عاشقی و لطف و صفا را	از مکتب شمع و گل و پروانه بگیرم
هر چند که من مستم و دیوانه <b>فراز</b>	صد نغمه زهر عاقل و دیوانه بگیرم



ای رفته از نزد من ای افسونگر من آرام جان آرامش دل دلبر من  
 ای بر سپهر آرزوها اختر من ای پادشاه حسن ای تاج سر من  
 محبوبی و دلخواهی و شیرین زبانی  
 هر چند بادل داده ات نامهربانی  
 رفتی و کردی خاطر من از غم پریشان از یاد بردی آن وفا و عهد و پیمان  
 شور و نشاط من مبدل شد به افغان دیگر نبیند کس مرا باروی خندان  
 محزونم و دلخونم و بی آشنایم  
 چون بلبل خاموش از شور و نوایم  
 روشنگر شبهای تارم بودی ای مه آرام جان بی قرارم بودی ای مه  
 زیبارخ و سیمین عذارم بودی ای مه هر جا که بودم در کنارم بودی ای مه  
 چون شد بریدی رشته مهر وفا را  
 از یاد بردی مهربانی های ما را  
 در ساحل زاینده رود آنشب که مهتاب تابیده بود از لابلای بید در آب  
 بودیم ما مست و خراب از باده ناب گشتی زمستی شراب آمادۀ خواب  
 بوسیدمت آنقدر تا از تاب رفتی  
 از بوسه های گرم من در خواب رفتی

اینگ منم درکنج تنهائی نشسته      در را بروی خویشتن از غیر بسته  
 از خلق عالم رشته الفت گسسته      غمدیده ورنجور وزار و داشکسته  
 جز آرزوی دیدنت در دل ندارم  
 افسوس جز بار غمت حاصل ندارم  
 بردی دل و دین مرا بایک نگاهت      گشتم اسیر فتنه چشم سیاهت  
 چشم من غمدیده میباشد براهت      شاید بینم بار دیگر روی ماهت  
 باز آکد دیگر در تنم تاب و توان نیست  
 از کاهه بر جا غیرمشتی استخوان نیست

### مکتب عشق

از دوشیزه آذر دخت نقشینه « پگاه »

بخدا عشق تو آموختنی است	گهر مهر تو اندوختنی است
آتش عشق تو در سینه خود	هر کد افروخت داش سوختنی است
پیکرت مظهر ز بهائی هاست	دیده برقاهت تو دوختنی است
گرم تا کلبه عشقم گردد	آتش عشق تو افروختنی است
مکتب عشق دل تست « پگاه »	در چنین جا سخن آموختنی است

## التهاب

از مرتضی افتخار شیرازی «افتخار»

تا که بتوان خویش را مست از شراب انداختن  
 دل چرا باید زغم در التهاب انداختن  
 محنت و شادی بعالم چون ندارد اعتبار  
 هست نیکو چنگ در چنگ و رباب انداختن  
 خوش بود بهر فراد از پیچ و تاب زندگی  
 پای دل در طره ای پر پیچ و تاب انداختن  
 غیر عکس یار در جام شراب خوشگوار  
 نقش هر نیک و بدی باید بآب انداختن  
 وصف من از ماه رخسارش بدان ماند که روز  
 پرتو شمعی بروی آفتاب انداختن  
 دامنم دریا شد از اشک روان در هجر او  
 دوست دارم سر بیایش چون حباب انداختن  
 تا پریشان کرده آن زلف سیه برگرد روی  
 ماه از او آموخته بر رخ نقاب انداختن  
 کوی و برزن بهر دیدارش ز عشاق است پر  
 او مگر دارد سر پا در رکاب انداختن  
 چون زمی باجرعه ای قانع نگردد افتخار  
 خویش را خواهد بدریای شراب انداختن

هر که شد پابند ایمان از عذاب آسوده است  
 رهسپار راه حق از اضطراب آسوده است  
 عارف از عقبی بود فارغ زدنیای بی نیاز  
 ره رووارسته از آب و سراب آسوده است  
 امن و آسایش طلب کردن زوئیای نارواست  
 خاطر کس کی بکانون عذاب آسوده است  
 آفت برق بلا بی خانمانانرا رسد  
 سایه پرورد از گزند آفتاب آسوده است  
 راحت و آسایش نادان زدانای هست بیش  
 آری آری هرکسی هنگام خواب آسوده است  
 باد از چشم سؤال و در رخمی بینی جواب  
 خاطر من از سؤال و از جواب آسوده است  
 سوختم نارامشی یا بزم ولی ممکن نشد  
 دود را کی تن زتاب پیچ و تاب آسوده است  
 مردم چشم مرا در سیل اشک آرام نیست  
 آدم خاکی سرورا کی در آب آسوده است

## فرمان حق

از احمد خلیلیان «خلیل»

دلا خواهی اگر از قید و بند غم رها گردی  
 زخود بیگانه و بادوست باید آشنا گردی  
 مبر فرمان نفس دون مشو در کار خود مغبون  
 ببر فرمان حق تا در جهان فرما نروا گردی  
 خدایت رهنما گردد بر راه راست تا مقصد  
 اگر گم گشته‌ای راسوی منزل رهنما گردی  
 مراد خویش اگر خواهی دعا در حق مردم کن  
 که تا مشمول رحمت از دم اهل دعا گردی  
 بده از دست خود ای محتشم نانی بمسکینی  
 که تا سیراب از سرچشمه آب بقا گردی  
 اگر خواهی که از آلودگی ها پاک سازندت  
 زروی صدق باید همدم اهل صفا گردی  
 صفای باطن از مولای درویشان تمنا کن  
 که چون آئینه روشن جاوادن سر تا پیا گردی  
 توکل بر خدا بنما خلیلا چون خلیل الله  
 که ایمن ز آتش دشمن بلطف کبریا گردی

گر کنیم از روی مهر و دوستی باهم صفا  
 میدهیم آئینه دل را چو جام جم صفا  
 اینکه گل در چشم مردم روز و شب باشد عزیز  
 چهره خود را دهد هر صبح از شبنم صفا  
 چون نگه بر غنچه درهم کنی دلخون مشو  
 زانکه بخشد گلستان را غنچه درهم صفا  
 شد بهار و سبزه و گل دامن صحرای گرفت  
 یافت از رنگ گل واز بوی گل عالم صفا  
 گرچه باشد با صفا باغ و گلستان و چمن  
 لیک بهرمن ندارد باغ بی همدم صفا  
 بزم ما را ده طراوت ساقیا از جام می  
 یا ببخش ای مطرب از آهنگ زیروبم صفا  
 یار چون گل خنده زد گفتا چدمیخواهی زمن  
 با تبسم گفتم ای دلبر صفا خواهم صفا  
 معرفت باشنم و گل الفتی بگرفته است  
 زانکه دارد در حقیقت یکجهان شبنم صفا

## دل آگاه

از مسعود بصیری «مسعود»

سر بود بارگران گر نفقد درپائی  
 جان چه باشد که نبازی بسر سودائی  
 چیست دوران جهان جز غم و حسرت خوردن  
 منخور ایدوست تو امروز غم فردائی  
 گر که زنگار ز آئینه دل پاک کنی  
 میتوان دید خدا را بدل بینائی  
 دل آگاه چراغ ره انسان باشد  
 روشنی بخش بود صحبت روشن رائی  
 بشر از فیض کمال و ادب و علم و هنر  
 رسد آنجا که نباشد به از آنجا جائی  
 کار هر کس نبود سوختن اندر ره عشق  
 هست این شیوه پروانه بی پروائی  
 لذت عمر تو ای دوست در آن یکنفس است  
 که دهد دست ترا همنفس دانائی  
 آزمان لاف توانی ز سخن زد مسعود  
 که کند شعر تو در بزم سخن غوغائی

قشنگ تر از همه از خسرو احتشامی «مجنون»

تو نری بهار منی از چمن قشنگ تری  
 ز بوته های گل یاسمن قشنگ تری  
 فتد به برف تنم چون حریر نازک نور  
 زهر شکوفه نازاک بدن قشنگ تری  
 برون ز جامه گلدوز نقره فام مشو  
 عروس شرمی و در پیرهن قشنگ تری  
 میان باغ چو لب را بخنده باز کنی  
 ز شاخ جاود گر نسترن قشنگ تری  
 نظر چه دوخته ای سوی آسمان بلند  
 ز ماهتاب هم ای سیمین قشنگ تری  
 چراغ کلمبه تاریک عشق مجنون باش  
 مرو که از همد کس پیش من قشنگ تری

در جشن هزاره حکیم ابوالقاسم فردوسی درویش خاکساری  
 در حضور شاعرنشاه کبیر این بیت را با آهنگ قرائت کرد  
 و مورد توجه قرار گرفت

آن وعده ای که داد به تو شاه غزنوی  
 بعد از هزار سال ادا کرد پهلوی



مادر : ای نقش وجودت شاهکار آفرینش  
ای شکوفا از تو : گل‌های بهار آفرینش  
ای فروزان اختر ، شب زنده دار آفرینش

تو خدای مهر بانی : روشنی بخش حیاتی  
**منظره‌های جنات و التحت القدوم الالهيات**

لحظه‌ای بنشین که این سرگشته طفل بی پناهت  
سر نهد آسوده بردامان پاک بی گناهت  
راز عشق جاودان خواند نگاهش از نگاهت

و چه شبها در کنارم تا سحر بیدار ماندی  
قصه‌های دل‌نشین گفתי : سرود مهر خواندی  
تا بیاسایم : مرا بردامن مهرت نشاندی

تا شود روشن شبم افروختی شمع جوانی  
نغمه لالائیت همچون سرود آسمانی  
روح بخش و دلنواز است ای خدای مهر بانی

نازنین : دست نوازش بر سرم هر گه کشیدی  
در من احساس محبت : شوق و شادی آفریدی  
در نی جانم : نوای مهر انسانی دمیدی

آسمان خاطر من را تا توئی خورشید انور  
 لوح قلبم ؛ جز غم عشقت نگیرد نقش دیگر  
 و ز من پرسند عشق جاودائی چیست گویم :  
 مهر مادر ، مهر مادر ، مهر مادر ، مهر مادر

در سپاس از آنهمه جانپازی بی انتهایت  
 بی نصیبم ز آنچه باید ارمغان آرم برایت  
 دستهایم سایبانست چشمایم جای پایت  
 شعر و احساس و جوانی ؛ جان من با داد فدایت

تا تو هستی ای ترا پیغمبران حق ثنا خوان  
 در غمت پاینده غمگین است و در شادیت شادان

---

از مسعود بصیری «مسعود»

در پرتو نور حق بود روشن، دل  
 از لطف و صفای حق بود گلشن، دل  
 پویای ره حقیقت چون دل ، من  
 جویای حقیقت است همچون من، دل

آنکه بر درگه تو روی نهاده است منم  
 آنکه در راه تو از پای افتاده است منم  
 آنکه چون بنده فرمان زدل و جان بر پای  
 روز و شب گوش بحکم تو ستاده است منم  
 آنکه بامن بجز از جور نکرده است توئی  
 آنکه در شکوه ز تو لب نگشاده است منم  
 ناصحم گفت مرو از پی خوبان که خطاست  
 آنکه بر این سخنان گوش نداده است منم  
 شمس زیر قدمت نالده کنان خوش میگفت  
 آنکه سر بر سر سودای تو داده است منم

---

از بانو ماهرخ شارق «نیره»

---

### خطاب به دسته گل سرخ وزرد

ای گل تو چورنگ رخ من زرد شدی  
 ای برگ چو عارضم پر از گرد شدی  
 ای غنچه اگر خبر نداری ز دلم ؟  
 از چیست که خونین دل و پر درد شدی

قدر انسان از هوا و از هوس کم میشود  
 هر که پشت پازند بر نفس آدم میشود  
 بعد از این دیگر نگویم يك سخن آنهم بدحق  
 حرف حق بر هر که گویم زود درهم میشود  
 پای تاسر شعله میگردم به می بینم که مرد  
 پیش نامردی نشخ خم بهر درهم میشود  
 گر بکوشی تادلی باغم نگردد آشنا  
 در جهان از بهر تو شادی فراهم میشود  
 همدم روشندان شو تا که روشن دل شوی  
 چونکه گل بازالد همدم گشت خرم میشود  
 دشمنان را بامحبت میتوانی دوست کرد  
 ( نقطه مجرم چو گردد پاک مجرم میشود )  
 دردلم مهر خدا و شاه و میهن بسته نقش  
 از سه رنگ دلنشین تشکیل پرچم میشود  
 چون ترابی از خدای خود طلب کن همتی  
 کآدمی از همت والا مکرم میشود

خواهم ای مه هاله گردهم تا تو را در بر بگیرم  
 پیکرت بوسم ز سر تا پا و باز از سر بگیرم  
 بوپک اندیشه خواهم شد که باشی بال شعرم  
 جانب سرو خرامان تو زیبا بر بگیرم  
 گربسوزد پیکرم را سوز هجران سرمه گردهم  
 جای درچشمان جادوی تو افسونگر بگیرم  
 تا بگیرم بوسه از لعل لب شهبای عشرت  
 باده گلرنگ گردهم جانی در ساغر بگیرم  
 آبگیر شعر خواهم شد که از رود خیالات  
 ماهی رنگین مضمون را چو جان در بر بگیرم  
 گر لب نیلوفر لبخند ریزد در چمن ها  
 ژاله گردهم جای برگلبرگ نیلوفر بگیرم

تقدیم به انجمن ادبی و هنری سعدی  
بزم ادبی اصفهان

اهل معنی همه جا پیرو يك آئینند  
طالب يك هدف و يك روش و يك دینند  
هندو و عیسوی و کبر و مسلمان و یهود  
همگی تابع يك مسلك و يك آئینند  
اختلافات نژادی نبود در برشان  
از عرب یا عجم ، از خاك حبش یا چینند  
در ره علم و ادب خار ره هم نشوند  
از گلستان محبت همه گل می چینند  
گرچه در مزرع عالم متفاوت رویند  
در سپهر ادبی سنبله پروینند  
همگی روح نوازند چو موسیقی و شعر  
همه زیبا و دل آرا چو گل رنگینند  
همگی مرهم زخم هم و درمان همند  
همه بردرد درون دل هم تسکینند  
همگی شینته اهل وفا چون ویسند  
همه آشفته و آزاده تر از رامینند

همه جانباز و وفادار تر از فرهادند  
 همه جانبخش و دل انگیز تر از شیرینند  
 همه هم قافیه هم چو قیامند و پیام  
 همه وابسته هم چون غزل و تضمینند  
 از خیانت همه باشند بری چون یوسف  
 همه بی حيله و تزویر چو بنیامینند  
 بین آنهاست چو اعضای بدن همدردی  
 همه باهم چو دو تن يك سر و يك بالینند  
 در گلستان جهان لازم و ملزوم همنند  
 عندلینند و گل نسترن و نسریمنند  
 بی نیازند ز آرایش و ظاهر سازی  
 چونکه خود بزم جهان را سبب تزیینند  
 که نباشند چو دی سرد و گهی گرم چو تیر  
 معتدل در همه احوال چو فروردینند  
 ❀❀❀  
 بر بنای هنر و ذوق بشر بنیاند  
 بر عروس ادبیات جهان کابینند  
 نه چو منعم ز بی مکنّت و مالند و مقام  
 نه چو زاهد ز بی جنت و حورالعینند

بنده درگاه فقرند اگر سلطانند  
 دور از نخوت و کبرند به میدان عمل  
 گر که سردار سپاهند و گر تاینند  
 ماه و مهر شب و روزند زانوار صفا  
 خضر راهند و پی راهبری تعیینند  
 تا نسوزند چو پروانه نیفتند زبا  
 همچو شمعند بسوزند و زبا نشینند  
 خود گرفتار کنند از پی آزادی خلق  
 گاه چون صهوه بدامند و گهی شاهینند  
 نبود چونکه در آنها نظر بد بینی  
 در جهان هر چه که بینند نکو می بینند  
 ند بگویندونه گفتند بجز گفته حق  
 گرچه برگوش کر بی خردان یاسینند  
 پای اندیشه اگر بر سر افلاک نهند  
 باز در فکر کسانند که در پائینند  
 زیور بزم جهانند و گل باغ وجود  
 در گلستان جهان خوشه گل آیینند  
 همه جوینده عشقند و طرفدار وفا  
 همه پوینده مهرند و بری از کینند



اختلافات در این فرقه محال است محال  
 متنفر ز نفاق و دغل و تفتینند  
 الحق این رسته همه لایق بس تمجیدند  
 در حقیقت همه شایسته بس تحسینند  
 ای خوش آنان که در این راه قدم بگذارند  
 خنک آن دسته که این راه و روش بگزینند  
 شمع و پروانه ، گل و شبنم و بلبل اینجاست  
 محفل ماست چنین ، اهل حقیقت اینند  
 هست در محفل ما خوان ادب گسترده  
 تابه پیرامن آن اهل ادب بنشینند  
 طلب حق و حقیقت کن از این قوم قیام  
 چونکه این طایفه حق و حقیقت بینند

### امروز و فردا

از : بانوشمس الحیاة منصورى «نوائى»

یار کو تاوار هاند از غم دنیا مرا      در میان شعله ای سوزد ز سرتاپا مرا  
 می روم از کوی تو امروز یا فردا دگر      عمر اگر مهلت دهد امروز یا فردا مرا

## مهر علی

از : حاج رمضان هشیار سیستانی «صابر»

که دود آه نشاند بجز تو از دل من ؟  
 که در جهان کند آسان بجز تو مشکل من ؟  
 اگر برانیم از قهر و خوانیم از مهر  
 بغیر کعبه کوی تو نیست منزل من  
 بهیچ سوی مرا روی احتیاجی نیست  
 بروزگار چو لطف تو هست شامل من  
 همین ندرد دل من نقش بستدای امروز  
 خدا سرشته بمهر تو از ازل گل من  
 کشیده عشق، چو مجنون مرا بدشت جنون  
 جز این نبوده ز سودای عشق حاصل من  
 ز درس عقل نچیدم گلی ز باغ مراد  
 حدیث عشق تو بنمود حل مسائل من  
 ز اشتیاق جمالت بهر طرف نگرم  
 بجز رخت نکند جلوه در مقابل من  
 هزار مرتبه تحقیق کرده ام صابر  
 بغیر مهر علی هیچ نیست در دل من

## دامن زاینده رود

از : جلال بقائی نائینی « بقائی »

نزدیک شد که بگسldم تار و پود را	هنگام شب که دست تو هم به تیغ یاس
بر روی دل دریچه گفت و شنود را	تاوار هم ز غصه، گشودم بدست فکر
گفتا تفاوتی نبود دیر و زود را	گفتم که پیر گشتم و عمرم گذشت زود
گفتا دوام نیست فراز و فرود را	گفتم که از فراز امید آمدم فرود
گفت از زیان خویش توان جست سود را	گنتم نبود سود من از عمر جز زیان
گفتا عبث مخور غم بود و نبود را	گفتم که گشته یکسره نا بود؛ بود من
گفتا بگیر دامن زاینده رود را	گفتم چگونه دامنم از غم شود رها
گفتا برو ز رود شنو بانگ رود را	گفتم که غم گرفته گریبان من بچنگ
گفت از صدای آب شنو این سرود را	گفتم سرود عمر چو آبست در گذر

## اندوخته

از : عیسی حسیخانی نائینی « شجاعی »

تا ره عاشقی آموخته است	دل از آتش غم سوخته است
دیدۀ من گهر اندوخته است	تا نثار قدم یار کنم

## طالع گمشده

## از کریم سماوی « فنا »

آتشی در زیر خاکستر منم  
 زردروئی با جهانی آرزو  
 بی نصیبی مانده در گرداب غم  
 شمع تنهاسوزم و پروانه کو ؟  
 تکه لوحی مانده از دیریندها  
 در بساط خیمه شب باز زمان  
 دست حكاك هنرمند فلک  
 کو کسی تا داند او راز مرا  
 تکه لوح مرا پیدا کند  
 در ره آزادگی گشتم ( فنا )

با عزای خویش هم بستر منم  
 مانده صداها گفتگویم در گلو  
 گرد سیماب رخ مهتاب غم  
 اشک می ریزم ز خود یا آبرو  
 از دیار و دوره پیشینه ها  
 گشتم دست آویز دست این و آن  
 راز هستی را برویم کرده حكاك  
 در جهان پیچاند آواز مرا  
 بی هنر ها را همد رسوا کند  
 کی شود از دام غم جانم رها ؟



## مادر از زبان فرزند

## از محمد نوری «نوری»

مادر	خرم شوم از صفای	مادر	هر دم نگرم لقای
مادر	می ساختمی فدای	مادر	گر جان جهان مرا به تن بود
مادر	ریزم همه را بیای	مادر	گر گوهر جان من شود اشک
مادر	جان بخش تر از نوای	مادر	آهنگ عراق و شور نبود
مادر	وامانده چو در ثنای	مادر	از توسن عقل خود مالولم
مادر	تصویر فرح فزای	مادر	در خانه دل نموده ام نصب
مادر	گر بود فرشته جای	مادر	کی مهر و وفای مادری داشت
مادر	از خاطر خود وفای	مادر	نوری نتوان کنم فراموش

## شوق دیدار

## از : رضا شجاعت «مینو»

دل بسکند انتظار کشد به دیدنش	ترسم ز شوق آب شود تا رسیدنش
لعل مذاب گر که ندیدی بیوسدای؟	زان لعل لب معاینه کن با مکیدنش
آرام و صبر و هوش ، مرا می شود تمام	چون پیش خود نظاره کنم آرامیدنش
صید حرم حرام چو باشد به کیش ما	واجب بود بدامن خود پروریدنش
ای باغبان مقرس و در بوستان میند	دانم گل تو نیست کنون وقت چیدنش
آن قاصد یکد نامه من سوی او برد	از دست میدهد دل و جان را از دیدنش
مینو چو او نمی شنود ناله ترا	باید نمود چاره ز بهر شنیدنش

## دردی کش

از : حسام الدین دولت آبادی « حسام »

پیرانه سرعشق تو افساندهام هنوز      شیدا و مست و واله و دیواندهام هنوز  
 دردی کشم ولی بشرابم نیاز نیست      بیمانه نوش چشم تو در دانهام هنوز  
 گزرفتهام ز دست و گرفتادهام ز پای      بادوش می برند زمیخانهام هنوز  
 بال و پریم مسوز که با جان دردمند      بریاد شمع روی تو پرواندهام هنوز  
 ای گوهر یگانه من گنج مهر تو      بیرون نرفته از دل دیواندهام هنوز  
 هر چند دوست رانده ز خویشم بدجفا      بیزار از نوازش بیگانهام هنوز  
 شورم ز سر نرفته و شوقم ز جان حسام      مشتاق فیض صحبت جاناندهام هنوز

## « لبخندی بزنید »

از : اکبر جمشیدی « آزاده »

## رو را برم

آن قد و بالای دلجو را برم      دامن بالای زانو را برم  
 آن همه ناز و ادا و دلبری      آن همه شور و هیاهو را برم  
 آن سرو آن گردن سیمابگون      آن طلائی موج کیسو را برم  
 آن دو چشم مست و شادی آفرین      آن اشارت های ابرو را برم  
 آن شکوفه خنده های دلفریب      آن لب لعل سخنگو را برم  
 آن برو آن سیند شفاف را      آن دو تا برجسته لیمو را برم  
 یکسر مود و وجودت عیب نیست      آن بلورین جسم پی‌مو را برم  
 خراست جمشیدی ز لعلش بوسدای      گفت با ناز و ادا رو را برم

شب و نعمت و سلامت ، می و نور ماهتابی  
 که در آسمان نباشد ؛ بجوار مد سحابی  
 بفضای خانه بستر ، فکنیم می بساغر  
 همد چشم و گوش بردر ، بامید دق بابی  
 من و انتظار جانان ، که شود چومد نمایان  
 کند این فضا درخشان ، چو طلوع آفتابی  
 رسد آنکه هست درمان ، دل دردمند مارا  
 شود آشنا لب ما ، زلبش به شپد نابی  
 زبلای هجر یاران ، به مشابیهت چه گوئی  
 که از آن فزون نباشد ، بعذاب ها عذابی  
 اگر آن شکنج مویش ، فکند صبا برویش  
 من و یک نظر بسویش ، بکدام صبر و تابی ؟  
 سخنان دلپذیرش ، همگی لطیف و شیرین  
 که ز چشمه حیاتم ؛ بمناف آید آبی  
 همه شب با انتظارش ، بگذشت و من بحسرت  
 مگر آنکه دامنش را ، بکف آورم بخوابی

بامید آنکه روزی ، بکنار من نشیند  
 چه سراغ ها گرفتم ، که نیامدم جوابی  
 بمصاف عشق بازی ، که روند عشق بازان  
 چه بسا سوارکاری ، که تهی کند رکابی  
 گل نوری که دارم ، اگرش بچنگ آرم  
 عرق حیا برویش ، چو بروی گل گلایی  
 بدو روز عمر مکرم ، ز گناه بر حذر شو  
 چه نداری آن لیاقت ، که تو خود کنی ثوابی

\*\*\*\*\*

از : رضا قربانی « بینا »

بالای جنگ

گر جهان يك خانداست و مردمش همخاندا اند  
 چیست کاینسان یکدیگر را دشمن و بیگانه اندم  
 با همه نعمت که می بینند پیرامون خویش  
 باز چون موران قحطی دیده گرد دانه اند  
 بارالها بندگان خویش را عقلی فرست  
 حال کاینسان در فتنای نسل خود دیوانداند

☆☆☆☆



اشعار زیر آقای نادر صمدی پور «لولو خمیره» که در سرودن اشعار بلبلجه محلی اصفهانی  
 ید طولائی دارند سروده و حتی المقذور کوشش کرده اند که اصطلاحات و ضرب المثلهای  
 مخصوص مردم اصفهان را با اعتقاد مردم کوچه و بازار در این اشعار بیاورند ضمن این اشعار  
 باخرافات مبارزه شده است

### خاله کو کومه

سیزده ماهی صفر من خالقزی      ماه صفر پیر از شر من خالقزی  
 شور من در صفر من خالقزی      سین زده صفر پیر خطر من خالقزی  
 این خبری صفر من خالقزی  
 نو ماه و چند روز که آب تنم      ز کماله گفت غرض من میشد مکنم  
 خاک بزم کوزه گرفت من      هشت تو فکری سری زار فتم

### فکر و خیالم پیکر من خالقزی

دیشب گراگر بحر خواب دیدم      خوابی یه رود خونی پیر آب دیدم  
 یه راهی دوری پیر پیچ و تاب دیدم      خوابی یه پشت و نیمه سر خواب دیدم  
 جونی من از تن بد من خالقزی

از دیر تا پیش فال گیر بودم      جونی خودت ز عمری خود گیر بودم  
تا لاغر دلم بخدا      شیر بودم      تا صُبت تو تبیری خواهم گیر بودم

مردنی من مقدرش خالقزی

ز آنکه گفت روزگار است خراب است      قرون داری فرو ندانم تو آب است  
خواب دیدی راهد پری پیچ تاب است      تبیر اون بزندگی غذا آب است

زمانی نام یک هنر من خالقزی

خاله کو کوه دیش رو بوم جدا کرد      جونی من از تنی من جدا کرد  
عزای مردنی منا بیا کرد      پشتی خونه پی بگ چه روز نا کرد

روزی بگ شوم و شرمش خالقزی

رفتم و وایسام و کردم سلام      صفا آوردی خاله زهرا برام  
قدم بچشم ، خودم کیزی شام      خوش او مدی درد و بلاست توام

جینی کو کوه خط برن خالقزی

خالقزی چون دست من و دانت      فردا نیام اولی صُبت دیدنت  
بلا بید تو دلی دُشمنت      قریون اون رختن او دنت

شو و من در سفر من خالقزی

دُعاشُ بُو کون و بُو گو مَعصومَه مُرد  
خیری نَدید و چیزی با خود نبرد  
ز پاشا دیشب خونِ مَن اُورَد  
تو و پاشا به خداوند سپَرَد

هَر چی میشد مُقدَّر سَ خالِقزی  
حالا که شد مُرد برابر با زن  
برای زن هَرست فراوان سخن  
یکیش میگَد دَس درِ تنگی زن  
دعوا میشد میونی آقا و مَن

وای، زنی اَمَل چه خَرَس خالِقزی  
بی بِن تفاوت از کجا تا کجا س  
چه فرق ما میونی زن های ما س  
بانوی اُستاد بدانش نراس  
زوی بگت را یکی گوید بلا س  
براش کو کوبه خَطرس خالِقزی

زن که سُوواد داشت اِیشَن می زاد  
یا مَنی مادام کوری یک زن می زاد  
دُختری مُستعدی خوندن می زاد  
یک زنی خوبی پاک دامن می زاد  
ملت از اون مُفخرَس خالِقزی

زنان را گویند بَس این هُز  
که می نشیند و میزان شیر می نَر  
یک زنی اَمَل چی می زاد؟ کُره خَر  
برای مُردم چی دارد جُز ضرر؟

= « لولو خَمیرم » پُکرس خالِقزی = خطِ طلائی

نبود عشق اگر ، اینهمه افسانه زچ چیست ؟  
 ناله بلبل و جانبازی پروانه زچ چیست ؟  
 شمع و گل نکبت جان دارد و جان پر تو عشق  
 آشنا درك كند جلوۀ جانانه زچ چیست  
 گر که دل خلوت یار است و نهانخانه عشق  
 صحبت میکده و کعبه و بتخانه زچ چیست ؟  
 عارفان مست نگاهند در این بزم حضور  
 چشم او هست دگر گردش پیمانه زچ چیست ؟  
 نیست گر زلف بتان سلسله جنبان جنون  
 خاطر آشفته گی این دل دیوانه زچ چیست ؟  
 قصر فردوس ترا بوده و گلگشت بهشت  
 زیستن شاد در این منزل ویرانه زچ چیست ؟  
 هر که بی مایه زند لاف بود طبل تهی  
 جرعه ای می نزده نعرۀ مسنانه زچ چیست ؛  
 تاکه در مزرع دل بنزد محبت روید  
 در کویر هوس افشاندن این دانه زچ چیست ؟  
 موشکافیست همه حاصلش آشفته دلی  
 ورنه صدچاك دل ریش من وشانه زچ چیست ؟  
 دل دریا که بود مخزن اسرار نهان  
 گفتن راز دل و سفتن دردانه زچ چیست ؟

از : سید احمد شههانی و آزاد ،

تقدیم بهر مند انجمن ادبی و هنری سعدی اصفهان : حسین صاحبان

\*\*\*\*\*

بزم اینجاست که محبوب خوش آواز اینجاست  
**صاحبان** آنکه ز حنجر کند اعجاز اینجاست  
 به گلستان نروم در پی بلبل هرگز  
 ز آنکه آن بلبل گل چهر خوش آواز اینجاست  
 راستی محفل ما انجمن موسیقی است  
 ز آنکه آنکو رود از شور به شهناز اینجاست  
 چنگ بر موی زند زهره گه رقص بچرخ  
 همچو ما مشتریان بیند اگر ساز اینجاست  
 دهن و زلف و رخ و چشم تو دیدم گفتم  
 غنچه و سنبل و گل ، ترگس شیراز اینجاست  
 سرو هرگز نکند ناز بر قامت تو  
 نشکفتد گل چو به بیند که گل ناز اینجاست  
 اهل دل را نظر پاک بود بر رخ خوب  
 زین سبب هر که بودند و نظر باز اینجاست  
 اندر این انجمن شعر و ادب ، اهل هنر  
 همه جمعند که آزاد غزل ساز اینجاست

\*\*\*\*\*

### میلاد مسعود علی (ع)

بشنو از رهنمای خلق علی  
آنکه میلاد او بود امروز  
آنکه چون آفتاب عالمتاب  
گفت بانور چشم خویش حسن  
کاین وصایا چو در بکن در گوش



بر کسان دگر تو ای فرزند  
چون زمینی دل جوان باشد  
هر که راه است صاف و پاک ضمیر  
کوشش و سعی کن بکسب معاش  
شدی آزاد خلق، ای بنده  
پیش کس آبروی خویش مریز  
در ره حق ز خصم بیم مدار  
چو نبینی ثمر ز نرمی خویش  
عقل و دانش بکار اگر ناید  
ای بسا درد، کان بود درمان  
مکن از بهر جمع مال تلاش  
در جدائی، بیار خود پیوند

### از : دکتر فتحعلی شیرانی « شاد »

آنکه بعد از پیمبر است ولی  
علی آن آفتاب ظلمت سوز  
از رخ خویش برگرفت نقاب  
آنکه بد چشم دین از او روشن  
وین نصایح بگوش هوش نیوش

مپسند آنچه بر تو نیست پسند  
آن بروید که خود در آن باشد  
گفته حق کند در آن تأثیر  
بکن از بهر رزق خویش تلاش  
سر مسا جز به آفریننده  
زین فرومایگی بکن پرهیز  
گر کنی جان خویش را ایثار  
پس درستی و سختی آور پیش  
اندر آنجا دگر جنون شاید  
بس دوائی که درد باشد آن  
بهر مردم خزانه دار مباحش  
دلش از اتفاق کن خرسند

در طریق خطا شتاب مکن	کن تأمل بگام نطق و سخن
هر که اندر جهان ندارد دوست	دروطن هم غریب و تنها اوست
فتح با انتقام هست شکر	فتح با عفو هست شیرین تر
هر که بندد بکار این گفتار	می شود رستگار در هر کار
از فروغ علی شود ای شاد	بشر از دام تیرگی آزاد

\*\*\*

### خسرو ناز

از : بانو زهرا نقشینه « مهتاب »

ای نوگل باغ آشنائی	تاچند کنی زمن جدائی
چون خورده گره به رشته جان	برخیز و بکن گره گشائی
این غم کشدم که در زمانه	مشهور شدی به بیوفائی
یک عمر کنی بکشور دل	ای خسرو ناز پادشائی
یادت نرود ز خاطر من	تا آنکه کند خدا جدائی
گفتی که صبور و پارسا باش	عشق تو کجا و پارسائی
مهتاب توام به تیره شبها	بخشم به شب تو روشنائی

\*\*\*

از : رمضان آقا با با خنجری « رها »

بود زخم شمشیر البته خوشتر	ز زخم زبانی که بردل نشیند
رها زندگانش ماند به آنکس	که در زیر شمشیر قاتل نشیند

چند بیت از نسخه آقای دکتر سید محمد باقر صدیق لقمانی  
که با استقبال از نسخه ناشر که با مطلع و مقطع زیر شروع و ختم میشود  
قام چگونده دهر شرح داستان حسین  
شده است ثبت زخون نام جاودان حسین

\*\*\*\*

بر آستان کسی سر فرو نهدی آرد  
که سر نهاده «طالائی» بر آستان حسین  
سروده اند بنا بر تمایل خود گوینده ضمن تشکر از محبت ایشان در اینجا  
بچاپ می رسد

### آستان حسین

نهاده سر چو «طالائی» بر آستان حسین  
سزد که فخر فروشد بچاکران حسین  
بدچاکران کسی کش ملات فروشد فخر  
بد جن وانس ، بیوسدگر آستان حسین  
ند خامد راست چنان قدرتی که بتواند  
بد نظم آرد ، سطری زداستان حسین  
ند عقل راست چنان زهره ای که بنماید  
وجود خویش در آنجا که شد بیان حسین  
نه عشق راست چنان پایدای که نام برد  
ز عاشقان جهان نزد یاوران حسین  
خمش باقر از این گفته نزد استادی  
که سوده امت جبین را بر آستان حسین





۱- این فرشتگان را که در میان مردمند  
 ۲- این فرشتگان را که در میان مردمند  
 ۳- این فرشتگان را که در میان مردمند  
 ۴- این فرشتگان را که در میان مردمند

۱- این فرشتگان را که در میان مردمند

۲- این فرشتگان را که در میان مردمند

۳- این فرشتگان را که در میان مردمند

۴- این فرشتگان را که در میان مردمند

۵- این فرشتگان را که در میان مردمند

۶- این فرشتگان را که در میان مردمند

۷- این فرشتگان را که در میان مردمند

۸- این فرشتگان را که در میان مردمند

۹- این فرشتگان را که در میان مردمند

۱۰- این فرشتگان را که در میان مردمند

۱۱- این فرشتگان را که در میان مردمند

بی عمل را خواندن آیات قرآنی چه سود  
 کس اگر درخاند نبود حلقه حنبانی چه سود  
 دل سیاهانرا نصیحت همچو بارانست و سنگ  
 گر زمین قابل نباشد بذل افشانی چه سود  
 گوهر ایمان خود بسپرد ای در دست دزد  
 نقد وارث را کنی دایم نگهبانی چه سود  
 مرد آن باشد که نفس خویش را قربان کند  
 ورنه از بهر شکم پیوسته قربانی چه سود  
 گر مسلمانی، نشانی باید از سلمان ترا  
 بازبان هر لحظه اظهار مسلمانی چه سود  
 بر زمین بگذار سوداها که در سر باشد  
 باتکبر گر نبی برخاک پیشانی چه سود  
 رو بهر سو داری الا سوی حق گاه نماز  
 غافلانرا ورد و ذکر و سجد گردانی چه سود  
 نیمه شب زاشک ندامت نامه عصیان بشوی  
 ورنه چون مأمور مرگ آید پشیمانی چه سود  
 عمر باطاعت اگر بگذشت خوش باشد رجا  
 ورنه غفلت بگذرانی عمر طولانی چه سود

## « آرزو »

از : فضل‌الله شیرانی « سخا »

آرزو دارم بمیرم ، تازغم یابم رهائی  
 رخت بر بندم از این ماتم سرا ، نابود کردم  
 شعله‌ور در آتش دردم ، شوم خاموش یکدم  
 همچو شمع از شعله‌های خود بسوزم ؛ دودگردم

آرزو دارم بمیرم ، تابیا سایم زمانی  
 از دل من بر نیاید هر زمان فریاد زاری  
 تاب دست مرگ این عمر سراسر شب سر آید  
 بس بود دیگر غم و درد و پریشان روزگاری

آرزو دارم بمیرم ، تا نوای ناامیدی  
 بشکند از پنجه‌های مرگ شاید در گلویم  
 ساقی گردون نریزد باده ماتم بجامم  
 تادگر سنگ حوادث نشکند هر دم سبویم

آرزو دارم بمیرم ، تادگر هر دم نبینم  
 ساغر ارباب زر را پر زخون بینوایان  
 تا نبینم میفشارد پنجه‌ای نای ضعیفی  
 تا نبینم خنده را بیگانه بادرد آشنایان

آرزودارم بمیرم ، تسابینم خواری خود  
 نزد هر ناکس قد هوزون خود را خم نسازم  
 تا بدل گرمی نهان در قلب سرد خاك گردهم  
 تا گل احساس خود را پایمال غم نسازم

---

آرزو دارم بمیرم ، در بهار زندگانی  
 تند باد غم ز شاخ زندگی سازد جدایم  
 تا دگر فریاد درد آلودم از دل بر نیاید  
 در کویر نامرادی محو گردد نعره هایم

---

آرزو دارم بمیرم ، عمر را بدرود گویم  
 چون نشد آسوده یکدم خاطر از زندگانی  
 کرد پرپر نوگل عهد شبایم را زمانه  
 وای بر پیری اگر اینست ایام جوانی

---

آرزو دارم بمیرم ، تا دگر چشم نبیند  
 روی نفرت بار و طاقت سوز این نادوستان را  
 ترك سازم این جهان را بادل لب ریز حسرت  
 تا بدنیا واگذارم جمله دنیا دوستان را

## دیده و دل

از : حسین امامی همایونشهری

تا بعشق تو شد آشنا دل	از غم عالمی شد رها دل
چون گره باز کردی زگیسو	شد بدام بلا مبتلا دل
رخستی تابو سم لبث را	میکند میل آب بقا دل
کی بغیر از وصال تو دارد	خواهش دیگری از خدا دل
میسرد از تماشای حسنت	دیده لذت جدا و جدا دل
چون ره وصل جانان نبوید؟	گشته بیمار جوید دوا دل
عمر صرف تمنای دل شد	شد بلای من بینوا دل
روزگارم امامی سید شد	بس که دارد سرها جرا دل

\*\*\*\*

از : نادر صدری پور « نادر »

آنروز که خلقت من سوخته شد  
 درقلب من اندوه و غم افروخته شد  
 دل سوخته‌ای چو من در این عالم نیست  
 کاین جامه براندازد من دوخته شد

☆○☆

از : نجف‌قلی عشاقی و سیار ،

شکنج طره چون باچهره دلبر کند بازی  
صبا گوئی فشاند مشک و باعنبر کند بازی  
رسید ایام گل تادمبدم باطره سنبل  
نسیم صبح روی افزای جان‌پرور کند بازی  
بهار آمد که هر دل داده‌ای بامام رخساری  
کنار سبزه زیر شاخ نیلوفر کند بازی  
بهار آمد که بلبل در گلستانها و بستانها  
بدشاخ سنبل و نسرين و سوسنبر کند بازی  
ز بس شور و نشاط افکند گل، پروانه در محفل  
ز شب تا صبح گرد شمع روشنگر کند بازی  
بیاباما سوی میخانه و اکنون تماشا کن  
که ساقی مست گردیده است و با ساغر کند بازی  
بپای سبزه و گل مطرب خوش نغمه در گلشن  
ز شادی و طرب با چنگ و با مضر کند بازی  
چو دیدم خنجر ابروی خونریزش بدل گفتم  
حذر کن زین کمان ابرو که با خنجر کند بازی

بسوزد آتش عشقش دمامم جسم و جانم را  
 چو اسپندی که روی آتش مچمر کند بازی  
 بود گاه تبسم دانه خال لب لعاش  
 چو هندو بچهای کو بر لب کوثر کند بازی  
 چنان سوزد تنم در آتش عشقش که پنداری  
 سمندر در میان شعله آذر کند بازی  
 به نرد عشق جانان باختم جان و دل و دین را  
 که نتوان کس چنین بامیره در شدر کند بازی  
 بدرنگار نگ گیتی دل مبدایدل که هر نوبت  
 بدرنگ دیگری این زال افسونگر کند بازی  
 برد زین عرصه چون سیار آنکس گوی سبقت را  
 که بتواند در این میدان پهناور کند بازی

« اندیشه‌های سیار » شامل قصاید و غزلیات و تضمینات و رباعیات  
 اثر شاعر پرشور اصفهان نجفقلی عاشقی « سیار » از طبع خارج و در  
 اختیار علاقه‌مندان شعر و ادب قرار گرفت ما این موفقیت را بآن دوست  
 شاعر تبریک میگوییم .



آنقدر تنهای تنهایم که دانه بعد مرگ  
 جز گریبان زمین در ماتم من چاک نیست  
 سرور



از : حسین مستحسن « انسی »

« گفتم گفتا »

گفتم که دیدن تو بود آرزوی من  
گفتا زجان گذشته توان دید روی من  
گفتم شرار عشق تو زد آتشم بجان  
گفتا شد آب شمع روانها زخوی من  
گفتم بدام زلف تو تنها منم اسیر  
گفتا قرار خانه دلهاست موی من  
گفتم خدنگ ناز تو عاشق را بکشت  
گفتا نمرده اند شهیدان کوی من  
گفتم بیوی لطف تو هستیم زنده دل  
گفتا حیات بخش جهان نیست بوی من  
گفتم که رانندگان درت را پناه کیست ؟  
گفتا که بازگشت همد هست سوی من  
گفتم توان ترا بکجا یافت در طلب  
گفتا بهر مقام کنی جستجوی من  
گفتم کتابها شده در وصف تو رقم  
گفتا اشارت نیست زحسن نکوی من  
گفتم کلام انسی بیدل زلزل تست  
گفتا بگوش کرده در از گفتگوی من

## نوروز

از : آیت دشتچی « آیت »

نوروز می‌رسد می‌شادی بیار باز      فصل خزان گذشت و شود نو بهار باز  
 دیماه رفت و باز رخ عید جلو آمد کرد      خرم دلی که گشت چو من بیقرار باز  
 از شب‌نم بهار، چمن آبرو گرفت      گردید باصفا چمن و لاله زار ، باز  
 هر جا نظر کنی همه سرگرم‌عشر تند      آید بگوش نغمه تار و هزار باز  
 ای عندا لب گرگه بود نو بهار عمر      آید گل امید ترا در کنار باز  
 این چند روز مانده غنیمت شمار عمر      کاید بسی ز بعد تو لیل و نهار باز  
 ای دل منال در غم هجران شب فراق      روز امید میرسد و وصل یار باز  
 تا اینکه آوریم بکف دامن نشاط      فرصت نمیدهد غم این روزگار باز  
 خرسند آنکسی که در این فصل می‌زند      دستی بجام و حلقه زلف نگار باز  
 خواهم گرفت کام دل از باغ و بوستان      آیت اگر که بخت شود سازگار باز



## یوسف گم‌شده

از : بانو زهرا نقشینه « مهتاب »

ای رخت شمع و چراغ شب تارم باز آ  
 یوسف گم‌شده من بکنارم باز آ  
 آمده جان بلب از دست فراق بر گرد  
 لاله و نسترنم ، باغ و بهارم باز آ



در محفل ما پاکدلان غیر صفا نیست  
 روشنگر این بزم بجز شمع وفا نیست  
 کانون صمیمیت و یکرنگی و مهرست  
 اینجا سخن از ما و من و روی و ریا نیست  
 ما شیفته دوستی و صالح و صفائیم  
 درما سرکین توی و آزار و جفا نیست  
 مشتاق هماهنگی و جوینده وحدت  
 دلداره صلحیم و جز این شیوه ما نیست  
 خود خواهی و بدبینی و نیرنگ و دورویی  
 در سینه بی کینه ما حکمروا نیست  
 چون آینه باشد دل ما پاک و مصفا  
 بر چهره دل گرد کدورت بخدا نیست  
 چون زنده زفیض لب جان پرور یاریم  
 در خاطر ما آرزوی آب بقا نیست  
 ما را ز ادب امر محالست جدائی  
 آنگونه که از جان نفسی جسم جدا نیست

آنرا که بود معرفت صحبت یاران  
 بسیار عزیز است و در این گفته خطا نیست  
 با دوست توان گفت چو ماهر غم دل را  
 زیرا که بجز دوست کسی عقده گشا نیست



«آبی که آبرو بهرد در گلی مریز» از : محمد اکبر شاهی «شاهی»

ساقی بجام ریز می عشرت از سبو	کن فارغم ز سوسه شیخ یاوه گو
راهی بجز امید نیویم بزندگی	انسان ناامید رسد کی به آرزو؟
دل مردم نیست من از آنرو که دادم	دامان دل بیاده امید شست و شو
مشکن دل کسی که چو آئینه از صفا	بشمرد عیب های ترا جمله رو برو
( آبی که آبرو بهرد در گلو مریز )	از تشنگی بمیر و نگهدار آبرو
کن سعی تا که دوست کنی دشمنان خود	یکدم توان نمود دوست و راعدو
هر کس که پای بندوف نیست در جهان	شاهی دگر توقع یاری مدار از او



بدوش بار محبت فشار می آرد  
 نمی شود اگر از پیش دوستان برخاست  
 سرور

## بستر مهتاب

از : احمد صنیع « صنیع »

یاد آن شبها که من چون شمع واو پروانه بود  
 شرح سوز و ساز ما بر هر زبان افسانه بود  
 یاد می آرم صبا برهم چو می زد موی او  
 این سر انگشتان من در گیسوانش شانه بود  
 یاد می آرم که ماه این آشنای هرزه گرد  
 بانگاه کنجکاوش نزد ما بیگانه بود  
 مست بودیم از شراب عشق هر شب تا صبح  
 بر لب ما همچو غنچه خنده مستانه بود  
 چشم فرگس مست بود از جام لاله گوئیا  
 پاس عشق ما حریم باغ چون میخانه بود  
 بستر مهتاب شب گسترده شد در بزم ما  
 روی سیمین دامنش آن گوهر یکداند بود  
 در بهای بوسه ای جان با ختم آنشب صنیع  
 بوسد بر شمع شبستان آفت پروانه بود



پیش هر کس روی خوش دادن نشان، شایسته نیست  
 خنده گل موجب تشویق گلچین می شود  
 سرور

برمشام جان رسد هر دم شمیم زلف یار  
 نوبهار آورده همراه نافه مشک تار  
 باد نوروژی بگلشن مشک بیزد مشت مشت  
 ابر فروردین زدامن لعل ریزد بار بار  
 سرو سیم اندام من گر پا نهد در بوستان  
 با سر افزای شود شرمند سرو جویبار  
 سنبل مویش نماید خیمران را شرمگین  
 لاله رویش نماید ارغوان را شرمسار  
 چون بفر فرودین نوروژ سلطانی رسید  
 باغ و برشد از ریاحین مشک بیزومکشبار  
 بامن دلداده آن مه مهربانی ساز کرد  
 از درم ناگه در آمد بارخی خورشید وار  
 روی نیکویش به شام داج ، ماه چارده  
 خال دلجویش بدتخت عاج ، شاه زنگبار  
 نرگس شهبای او افسرده فر فرودین  
 سنبل بویای او آورده بوی نوبهار

از لب جان پرورش بخشیده کلم دل مرا  
 بس بخاک مقدمش از دیده کردم در نثار  
 گفت بامن آن صنم در انجمن چون کیهتری  
 عید را تبریک باید بر اساتید کبار  
 باسرور و شور و شادی گفتم این عید سعید  
 باد میمون بر سخن سنجان بهر شپردیاز

\*\*\*\*\*

از : عیسی قلی شیرانی « سالم »

محبت

خوش آن دل که باشد سرای محبت	بود گرم شور و نوای محبت
گر از آدمیت تو را بهره باشد	مکن کینه توزی بجای محبت
کمی سرنگون رایت ظلم و کین را	اگر بر فرازی لوای محبت
زهر محنت و درد بیگانه گردد	هر آن دل که شد آشنای محبت
مجو بهر درد دل مستمندان	دوائی بغیر از دوی محبت
براه عداوت کجا مینهد پا	بسر هر که دارد هوای محبت
نشوید غبار غم و غصه از دل	رسد چون بگوشتم نوای محبت
شوی فارغ از تیره روزی چو دلرا	ببخشی فردغ از ضیای محبت
ز کار فرو بستگان عتده بگشا	بانگشت مشکل گشای محبت
کشم گرچه آزار سالم زد دنیا	نبیند کس از من سوای محبت

\*\*\*\*\*

## بار منت

از: جلال برجیس « فروغ »

مؤسس انجمن ادبی حکیم نظامی

هر بار ، غير منت دونان كشيدنی است  
 هر حرف غير طعنه دشمن شنيدنی است  
 گرسست گشت رشته الفت زيک طرف  
 آن رشتد، رشته ايست كه آخر بريدنی است  
 روزی كه چشم، ديو ستم بنده از جهان  
 آنروز روی مردم آفاق ديدنی است  
 در باغ زندگی گل دانش بچين و بس  
 دانی عزيز من گل بی خار چيدنی است  
 از اينهمه نسيم وزان در بهار عمر  
 تنها نسيم مهر و محبت وزيدنی است  
 كمتر بتن تو رشته الفت به اين و آن  
 اين رشته گران نه به هر كس تنيدنی است  
 گر يكدمت نصيب شود گوشه فراق  
 آرامشی نما كه دم آرميدنی است  
 هان ای جوان مخند به قد كمان پير  
 كاین قامت خدنگ تو آخر خميدنی است  
 از شاخسار رنج و غم زندگی فروغ  
 اين طایر شكسته پر آخر پریدنی است



## انسان دوستی

از : حبیب‌الله آذر « آذر »

هیچ میدانی چه باشد حج اکبر داشتن  
 بار سنگینی زدوش دیگران برداشتن  
 همت عالی همی خواهد که از بهر خدای  
 رحم بر حال فقیر دیده تر داشتن  
 باصلاح مهربانی شو مجهز در جهان  
 ملك دلها را اگر خواهی مسخر داشتن  
 ایكد دركاخ مجلل مست خود باشی بدان  
 شرم هم باید ز خود مستی زداور داشتن  
 هر چه را بر خود پسندی دیگران راهم پسند  
 خلق را باید همی با خود برابر داشتن  
 تا توانی شیوه مردان حق را پیشه کن  
 کاین بود ملك جهانی را سراسر داشتن  
 جسم را باشد شرافت از برای جان پاك  
 ورنه انسان نیست معنائی زیپكر داشتن  
 تشنه گاهی را اگر سیراب ننمائی چه سود  
 انتظار از سلسبیل و حوض کوثر داشتن

\*\*\*

هیچ لذت نیست بهتر آدمی را غیر از آنک  
 زیر دستی را ز شفقت دست بر سر داشتن  
 هر کسی نوعی سخن گوید ، نمی باید ولی  
 انتظار بیشتر از طبع آذر داشتن



کتاب اشعار حبیب الله آذر شاعر خوش ذوق در ۱۸۷ صفحه بقطع وزیری  
 با کاغذ اعلای بنام « گلهای آذر » چاپ شده و در دسترس علاقمندان  
 قرار گرفته است -



ای شهینشه از : محمدرضا ترابی فرزند خردسال عباسقلی ترابی

ای شهینشه جان و دل قربان تو حافظ جانت بود یزدان تو  
 گر به برد دشمنم بندم زبند نگسلم آن رشته پیمان تو  
 از خدا خواهم بماند جاودان نام تو ، اورنگ تو ، ایران تو



بود بی دست و پائی از برای من بسی بهتر  
 که کوهم بررسی دستی ، نهم در راه کج پائی  
 سرور

بحال خود بگیریم یا بحال دل نمیدانم  
 چه میپرسی چه هست از گریه ام حاصل نمیدانم  
 ز جام نامرادیها چنان دیوانه و مستم  
 که از فرط فراموشی ره منزل نمیدانم  
 میان آتشی پروانه و ش جان میدهم هر شب  
 ز شمع کیست میسوزم در این محفل نمیدانم  
 به راز دلفریبی های خوبان آگهیم اما  
 چرا اینگونه از دل مانده ام غافل نمیدانم  
 دلم افتد بیای خویش در چاه زنجردانی  
 چه میگردد بد پیش دیده ام حایل نمیدانم  
 ز امیدم جدا ، پیوسته در غرقاب نو میدی  
 رسد این زورق بشکسته تا ساحل نمیدانم  
**شکیبا** این من و این آتش جانسوز عشق او  
 براهی میروم سهل است یا مشکل نمیدانم

پائیز ای ستاره زرد سپهر سال  
 در رنگ دلفریب تو رؤیای دیگر است  
 ماه ای طلسم جادوی شهر فریب شب  
 مهتاب نقره فام تو سحر مصور است

پائیز ای نوای غم انگیز دلنشین  
 آهنگ روحپرور تو خوشترین صداست  
 من با ترانه های غم انگیز سرخوشم  
 این نغمه سالهاست که با گوشم آشناست

پائیز ای رساله زرین بادها  
 یاد تو همچو نام من از یاد رفته است  
 اوراق دفترت چو ورقهای خاطرم  
 شیرازه اش گسسته و بر باد رفته است

پائیز ای غروب تو نقش خیال ها  
 تصویر کرده ای زشفق رنگ خون من  
 بیرون نشد به قدرت طبع و بیان شعر

نقشی که از تو ساخته شد در درون من

پائیز ای اصالت محدود رنگها  
 زیباست نقش لوح کبود آسمان تو  
 آن کلاک رنگار که نقش ترا کشید  
 شد ترجمان روح من و ترجمان تو

## در قفس افتاده

از : حیدر علی غاضری «محفوظ»

بتن جانم چو مرغ در قفس افتاده میماند  
 روانم چون شکار از نفس افتاده میماند  
 تنم در رشته‌های آرزو افتاد و این رشته  
 بتار عنکبوت برمگس افتاده میماند  
 جوانی صرف دنیا گشت و بهر آخرت اکنون  
 دلم مانند پیر از هوس افتاده میماند  
 زبانم بس ندارد طاقت گفتار در کامم  
 بسان میخ از کلم جرس افتاده میماند  
 چو خواب آلوده سرگردان در این دشت خیال من  
 بد آن از کاروان در راه پس افتاده میماند  
 بود دنیا رفیق اهل دنیا زین سبب روزم  
 چو بردرگاه ناکس بار کس افتاده میماند  
 میان فکر و اوهام و خیال ورنج و غم عشقم  
 بسان غنچه در خار ، خس افتاده میماند  
 دل دیوانه ام در زلف چون زنجیر مهر و یان  
 چو آن مستی که در چنگ عسس افتاده میماند  
 سخن شیرین بود محفوظ اما روبر نادان  
 بره چون میوه‌های نیم رس افتاده میماند

## کاروان عراق

از : مرشد مرتضی اشتری « اشتری »

کاروانی از حجاز اندر عراق افکنده بار  
 خیره بر آن کاروان گردید چشم روزگار  
 کاروانی دل بریده از دیار و خانمان  
 کاروان حق پرستی از صغار و از کبار  
 کاروانی گرد غم بنشسته بر خساره ها  
 کاروانی در ره حق و حقیقت رهسپار  
 کاروان سالار ایشان زاده زهرا حسین  
 هست پرچمدارشان عباس میر نامدار  
 گفت بایاران جانباز آن خدیو دین پناه  
 چاره‌ای نبود در این وادی بغیر از کار زار  
 میشوند اینجا زجور فرقه کافر شهید  
 جمله اصحاب من حتی صغیر شیر خوار  
 اهل بیتم میشوند از کین اسیر دست ظلم  
 پای اطفالم شود پر آبله از نیش خار  
 لب فرو بند اشتری از این مصیبت چونکه گشت  
 خامه‌ات درمانم شاه شهیدان اشکبار

## صحبت اهل دل

از : حاج شیخ عباسعلی سبیلان « فایض »

عمر اگر مرحله پیمای هوی و هوس است  
 تابدین حد که به بازیچه تلف گشت بس است  
 هر حریصی که بردرینج که گرد آرد گنج  
 عنکبوتی است که خوشدل بشکار مگس است  
 نفسی صحبت اهل دلی از دست دهد  
 حاصلی دارد اگر عمر ، همان یکنفس است  
 سینه صد چاکشد و دل به نشاط است آری  
 شادی مرغ گرفتار شکست قفس است  
 شادی از مردن دشمن مکن ای دوست کد مرگ  
 چند روزی بمیان تو واو پیش و پس است  
 آشنائی نکنم باکس از این رو که مرا  
 مونسی باید و آنهم غم هجر تو بس است  
 مرگ از همت اگر پا نگذارد بمیان  
 بر اسیران کمند تو که فریاد رس است ؟  
 منکه رسوای جهانم بد گرفتاری او  
 او هنوز از دگران پرسد فایض چه کس است؟!

محمد اقبال علامه لاهوری از : فضل الله اعتمادی « برنا »

\* \* \*

شکر خدا که رفت زمستان و شد بهار  
 در باغ و راغ گشت گل و لاله آشکار  
 پرشد زلاله دامن هامون و کوه و دشت  
 پرشد زسبزه ساحت صحرا و کشتزار  
 ابر بهار درچمن و بوستان کند  
 گاهی گلاب هدیه و گاهی گهر نثار  
 همچون دم مسیح نسیم مالیمی  
 آید که از یمین ووزد گاه از یسار  
 بلبل غزل سرا شده برشاخ نسترن  
 قمری سرود خوان شده برشاخ چنار  
 سنبل هوای دشت و دمن کرده مشک بیز  
 شب بو فغای باغ وچمن کرده مشکبار  
 آهو بجست و خیز بهر سو کند گذر  
 کبک دری بخنده زهرجا کند گذار  
 بگذر بطرف گلشن و دشت و دمن بین  
 آیات صنع صانع بیچون بهرکنار



خندد شکوفه بر سر هر شاخه درخت  
 گوئی بدایه خنده کند طفل شیرخوار  
 بر روی یاس عنبر سارا برد حسد  
 سنبل فکنده خون بدل نافه تار  
 پرشد ز ژاله لاله بمانند ساغری  
 کافرا نموده اند پر از راح خوشگوار  
 نرگس بناز بر سر تخت چمن نشست  
 تاج زری نهاد بر سر هدچو شهریار  
 زنبق بسان قصر خورنق بود عجیب  
 زرین میان و دایره سقف و کمان حصار  
 شاخ قرنفل است پرچهره لمبتی  
 بالا بلند و سبز قد و آتشین عذار  
 گردیده است روی همیشه بهار زرد  
 چون عاشقان بی نور و چون زر پر عیار  
 در باغ ارغوان رخ گلگون نموده است  
 خوش آب و رنگ چون لب یاقوتی نگار  
 خطمی ز تاب چهره گلگون آتشین  
 چون مجمریست کز دل آن سرزند شرار  
 افکنده سر بزیر بنفشه کنار جو  
 چون نو عروس در بر آئینه باوقار

هنگام شادمانی و گام سرور شد  
 آمد بهار و فصل گل و نغمه هزار  
 ای سروناز گشته زبالای تو خجل  
 ای شرمگین شده زلفت لعل آبدار  
 ای آنکه ترك هست تو باغمزه ای کند  
 از دل هزار لشکر اندوه تار و هار  
 ای آنکه ز آیت رخ و هویت بود عیان  
 صبح سپید روشن و شام سیاه تار  
 روی تو روشنی ده جانهای بی فروغ  
 هویت پناه و مونس دلهای بیقرار  
 ای ساقی پری رخ سیمین عذار من  
 هنگام مستی است بپاخیز و می بیار  
 آن می که مهر آن مه یکتا فزون کند  
 آن می که ظاهر است در آن عکس روی یار  
 آن می که نیست در پی مستیش درد سر  
 آن می که هست دافع رنجوری خمار  
 آن می که پر ز مهر کند قلب هوشمند  
 آن می که رشک مهر کند جان هوشیار  
 آن می که گرد کینه زداید زلوح دل  
 شوید ز روی آیند حق نما غبار

آن می که دست هر متظاهر نمیدهند  
 رندان می پرست و حریفان می گسار  
 ناسر خوش آورم بزبان وصف عارفی  
 علامه‌ای شهیر و زعمیمی بزرگوار  
 حامی علم و ناشر اسلام و مرد حق  
 هادی اهل مشرق و سرحاقه کبار  
 مهر ادب محمد اقبال (۱) آنکه هست  
 در شرق و غرب مایهٔ اعجاب و افتخار  
 یک ربع قرن گشته فرون گرچه زامر حق  
 شد از جهان بعالم جاوید رهسپار  
 اما نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق  
 نیکو سروده حافظ حقگوی نامدار

---

(۱) محمد اقبال معروف به علامهٔ لاهوری بزرگترین فیلسوف و سخنور فارسی زبان قرن اخیر شبه قاره هند و پاکستان در بیست و دوم فوریهٔ ۱۸۷۳ میلادی برابر با ۱۲۸۹ هجری قمری در شهر سیالکوت پنجاب بدینا آمده پس از تحصیلات مقدماتی و کسب علوم دینی و ادبی و کلام و اخلاق فلسفه را در دانشکدهٔ دولتی لاهور فرا گرفت و در دانشگاههای اروپا بتکمیل و فرا گرفتن سایر رشته‌های دانش همت گماشت اقبال از جوانی با فلسفه و زبان پارسی و عربی آشنائی داشت و بیشتر اشعار خود را به پارسی سروده است وی در شب ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ برابر با ۱۳۵۷ هجری قمری در گذشت و آرامگاهش در زیر سایهٔ منار مسجد شاه شهر لاهور زیارتگاه اهل دل و دانش است و شرح مقامات و مبارزات و عقایدش زینت بخش کتب میباشد .

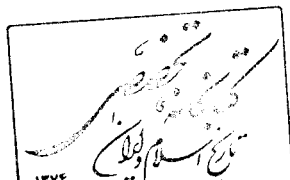
آری همیشه حضرت اقبال زنده است  
 پاینده است نام نکویش بروزگار  
 در آن زمان که بهر وطن دوستان شرق  
 هر گوشه و کنار بپا بود چوب دار  
 در آن زمان که شیرنر اندر دیار خویش  
 میبوی اسیر رویه مکار نابکار  
 در آن زمان که دست چپاول گران غرب  
 بر روی گنج های جهان بود همچو مار  
 در آن زمان که دست تعدی دراز بود  
 بر روی مردمان ستمدیده تزار  
 در آن زمان که دست اجانب بملک هند  
 میکرد بهر خویش بپا کاخ اقتدار  
 در آن زمان که ملت آزرده جان هند  
 از ظلم دشمنان وطن بود زار و خوار  
 اقبال کرد قامت مردانگی علم  
 بهر نجات ملت در بند غم دچار  
 اقبال بی زوال شنیدی خدا دهد ؟  
 اقبال بی زوال عطا کرد کردگار

تنها نساخت پرچم آزادگی بلند  
 آن فیلسوف شرق در آن خطه و دیار  
 تنها نبود ناصر قرآن و دین حق  
 تنها نداد مذهب اسلام انتشار  
 کاخی بنا نهاد زفرهنگ پارسی  
 در سرزمین هند بآئین استوار  
 از حکمت و فلسفه آورد مکتبی  
 خوش مکتب نوین که از او ماند یادگار (۲)  
 میگفت غربیان پی دنیا شدند و بس  
 از بهر شرقیان بود این راه ننگ و عار  
 ما را سزد رویم پی دین و معرفت  
 هم در علوم تازه نمائیم ابتکار  
 میگفت شرقیان ره اجداد خویش را  
 از بهر نسل خویش بدارید پایدار  
 میگفت شرقیان بشناسید قدر خویش  
 در دست غربیان مسپارید اختیار

---

(۲) علامه (استاد دکتر محمد) اقبال علاوه بر جنبه ادبی و فلسفی از موجدین نامی و یکی از بزرگترین ناشرین و حامیان اسلام در آسیا و بنیان گذار استقلال کشور پاکستان است که مسلمین را با اتحاد بایکدیگر تشویق و شرقیان را از تقلیدهای نابجا و کورکورانه منع نموده است این نابغه در بحرانی ترین مواقع با تقبل ریاست مسام لیک زعامت مسلمانان هند را عهده دار و در مقابل خطرات دشمنان چون کوهی استوار بود آثارش از قبیل اسرار خودی و رمز بیخودی و مثنوی پیام شرق و زبور عجم و جاوید نامه ستارگان تا بنانك سپهر دانش و رهبری میباشد

میگفت مسلمین همد باشید یار هم  
 گردید تا ز لطف خداوند رستگار  
 میگفت مسلمین جهان متحد شوید  
 خواهید اگر ذلیل نباشید و خوار و زار  
 سید جمال کاشت نهالی بخاک شرق  
 اقبال داد پرورش و زان گرفت بار  
 بهر سخنوریش همان به که آورم  
 مضمون شیریار سخن پروران بهار  
 جیش سخنوران شده از هم نسیخته  
 در رزم کرد یک تنه این کار صد سوار  
 برنا سرود گرچه بوصفش چکامه ای  
 اما نگفتند است یکی را صد هزار  
 هستند تا که ثابت و سیار مهر و ماه  
 باشند تا که زهره و مریخ برمدار  
 هر لحظه ناپدید شود روز و شب زچرخ  
 از ما درود باد بروحش هزار بار  
 پیوسته باد کشور اقبال سربلند  
 همواره باد ملت اسلام پایدار  
 یاران او عزیز و سرافراز همچو گل  
 اعداء او ذلیل و سرافکنده همچو خار



از : محمد پرستش

### نیایش در آرامگاه مولانا جلال الدین محمد مولوی شهر قونیه

بر وزارت آمدم ای روح پاک	سر بر آر ای عارف رومی ز خاک
بخشیم الهام و ارشادم کنی	آدمم تا آنکه امدادم کنی
کحل دیده خاک در گاهت کنم	آدمم تا بوسه برخاکت زنم
ساغری بخشی و سرمستم کنی	آدمم با عشق همدستم کنی
وین جهان گردیده وارسته را	آدمم تاردهی این خسته را
آنچه دل میخواهد از من آن شوم	آدمم تا همچو شیدایان شوم
آستان بوسم ای مولای ما	آدمم در این مکان پر صفا
در دل مردم بیفکن آتشی	ایکه میر کاروان دانشی
عارفان را قول می باشد چنین	کعبه اهل دل است این سرزمین
زنده گردم از نفیر نای تو	آدمم تا بشنوم آوای تو
گل برویانی از این یک مشت خس	آدمم ای عارف عیسی نفس

خوشیخانه کتاب « گلزار شارق » اثر شاعر دانشمند میرزا مهدیخان شارق بروجنی با سعی و اهتمام آقای حسینقلی مشفق زرغام شاعر گرانقدر و بانو ماهرخ شارق متخلص به « نیره » زرغام دختر مرحوم شارق جمع آوری و تهیه و تنظیم گردید و بوسیله کتابفروشی عطائی اصفهان چاپ و باجلد زرکوب در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت . آرزو داریم که دیوان آقای مشفق زرغام نیز که آماده برای چاپ است هر چه زودتر به طبع برسد .

## نقاش

از : حاج مسعود بصیری « مسعود »

آنکه نقش رخت چو ماه کشید      خود ندانسته اشتباه کشید  
 روی تو رو برو چو بامه شد      رفت در زیر ابر و آه کشید  
 یوسف از بهر دیدن رویت      سر برون از درون چاه کشید  
 چشم مست تو مست را بیرون      بانگاهی ز خانقاه کشید  
 تیره شد روزگار بر نقاش      بسکه زلف ترا سیاه کشید  
 بهر قتل من ستمدیده      خسرو حسن تو سپاه کشید  
 شیخ گوید که عاشقیست گناه      کی توان دست از این گناه کشید  
 در طریقت قدم چو بگذاری      دست باید زمال و چاه کشید  
 شهره شد بین عاشقان مسعود      چون پبای تو سر براد کشید

\* \* \*

... اگر هرکس از زبانی که می داند لغاتی به فارسی نقل کند  
 فرداست که زبان ما آش دره می از لغات فرانسه و انگلیسی و آلمانی  
 و روسی و ایتالیائی شود و آنوقت این يك مشت آغنا که در سرزمین  
 ایران مانده اند نیز همه باهم بیگانه خواهند شد .

نقل از صفحه ۱۱۴ کتاب در باره زبان فارسی

دکتر پرویز ناتل خانلری



## شکوفه‌های غزل

از : سید مرتضی آزمایش « سحر »

امشب شکسته جام دل دردمند من  
 چون گلشن خزان زده روحم فسرده است  
 ناکام و دل شکسته و محزون و اشکبار  
 درگور سرد سینه من عشق مرده است

امشب زپیش چشم من آن یار بی وفا  
 خندان چو گل بخاند زاماد می رود  
 عشق و امید ها همه نابود میشود  
 راز و نیاز ها همه از یاد می رود

امشب شکوفه‌های غزل می‌رود بیاد  
 شمع تراندها همه خاموش میشود  
 آن عهد ها و خاطره‌ها ، بوسه‌های گرم  
 چون یاد های رفته فراموش میشود

میزد شرر بخرمن عشق و امید من  
 برق نگاه پرهوس پرگنادر او  
 برروح رنج دیده من نیش می زند  
 لبخندهای تلخ لب بوسه خواد او

بر آن بهار سینه که من بوسه‌ها زدم  
 امشب شکفته حلقه گلپای آتشین

خاکستری است سرد کد بر جای مانده است  
 از شعله‌های سرکش آلبای آتشین

یکشب درون بستر مهتاب می فشرد  
 چون جان مرا به سینۀ عریان خویشان  
 دارم بخاطر آن همه سوگندها که خورد  
 برجاودانه بودن پیمان خویشان

جزاشك و آه و حسرت و غم حاصلی نداشت  
 این عشق و زندگانی ناپایدار من  
 امشب در این مکان غم انگیز مرگبار  
 درد است داروی من و غم غمگسار من

امشب بیادجام لبش مست و بی قرار  
 بس پرسدها که بر لب پیمانده می زنم  
 دور از شرابخانه چشم سیاه او  
 بر جان شرر ز آتش میخانه می زنم

آهسته گفتمش که چه شد عشق باك من  
 گفتا برو که عشق و محبت فسانه است  
 گفتم اگرچه رشته الفت گسسته ای  
 شادم که عهد ما و غمت جاودانه است

با اینکده سوخت جان سحر ز آتش غمت  
 اما هنوز هم بخدا دوست دارم  
 باشوق سوی خانه بخت ای امید جان  
 امشب برو برو بخدا می سپارم

## نقش رخسار

از : نصیر شیرانی « نصیر »

نقشی از رخسار آن دلبر باوح دل کشیدم  
 قلب من لرزید چون بر تیغ ابرویش رسیدم  
 سوختم سر تابپا چون شمع و با پروانه گفتم  
 من ز جان بگذشتم اول بعد از آن عشقت گزیدم  
 جان دهم از شوق شادی کام یابم گر ز وصلت  
 از ره احسان دهی جانا اگر روزی نویدم  
 شد ز هجرت روزگارم تار ای لیلی وش من  
 روز و شب مجنون صفت اندر بیابانها دویدم  
 بر سر کوی تو چون فرهاد منزل کردم ام من  
 چون ز جان و دل همی وصل تو ای شیرین خریدم  
 زین سبب بستی نصیرا دل بامید وصالش  
 گفت کز چشمان من نقشی بکش بر دل کشیدم

\*\*\*\*\*

## قابل توجه دوستداران اشعار فکاهی و انتقادی

پس از استقبال مردم از کتاب « برهنه خوشحال » اثر طابع شاعر  
 بذله گو اکبر جمشیدی که با مقدمه دکتر محمد سیاسی انتشار یافت کتاب  
 « لبخند » ایشان نیز بوسیله کتابفروشی تأیید اصفهان ببلایع رسید و در دسترس  
 علاقمندان قرار گرفت .

## عمر جاودان

از : سیف‌الله آشوری « سیفی »

مرغ طبعم گر که امشب نغمه خوانی می کند  
 باخیال روی آن گل شادمانی می کند  
 تلخی ایام هجران را برد از خاطر  
 بس بشام وصل او شیرین زبانی می کند  
 گوئیا امشب حبا او زلف او دارد گذر  
 کین چنین هر جا رسد عنبر فشانی می کند  
 کی دلی آسودماند در درون سینه ای  
 تاخندنگ اندازی آن ابرو کمانی می کند  
 سر به پیش اندازد و گوید که باشد از حیا  
 لیک میدانم که بامن سرگرانی می کند  
 بیشتر از پیش میگردد نیاز من بدو  
 هرچه برافزاش فزون آن یار جانی می کند  
 میکند دوری رویش بامن زار نزار  
 آنچه باگل درچمن باد خزانی می کند  
 هر کس بوسید آن لعل به از آب حیات  
 سیفیاً چون خضر عمر جاودانی می کند

چرا بباغ جهان بوی زندگانی نیست ؟  
 چرا بگلشن دل نوگل جوانی نیست ؟  
 خدا کند که پایان رسد فسانه عمر  
 که این حیات غم انگیز زندگانی نیست  
 مرا که غنچه عیشم بباغ عشق و امید  
 بدل نشاط و باب نقش شادمانی نیست  
 چو شبنمی که نشیند سحر بدامن گل  
 از آن خوشم که مرا عمر جاودانی نیست

\*\*\*

## ناله

دل من بار دیگر ناله سرکن      در این محنت سرای سرد و خاموش  
 زلب قفل خموشی باز کن باز      که خواهی شد زخاظرها فراموش  
 مرا دیر است کز این زندگانی      بغیر از درد و حرمان حاصلی نیست  
 اگر هم حاصلی باشد چه حاصل ؟      دزون سینه ام دیگر دلی نیست  
 بسان سایه در شبهای تاریک      میان کوچه ها پا می گذارم  
 دلم می لرزد از وحشت ولیکن      چه سازم پای برگشتن ندارم

خط و شعر از محمد بیروای سمیانی « شیدا » دبیر  
« انجمن قلم » و انجمن ادبی مکتب صائب اصفهان

شب  
و امشب

نه

از آن شب که میماند زنده ام در دل شب :

در آن شب که در اصل مطلب :

همان ریا فتنه آفری قبح نوشت که روشن شد

در راه آرزو من شد شو با تو گویا رب :

یک ز مستندیم علماء از سر گردانم

یک منی نه آخر میرسد با منم شرب :

در آن کاروانم با ناله مر جانم میگوید

درین راه مقصدم شد اندر کوه مرگ :

در آنم و در هر است که طغیبت کند خوانم

کفید از بستی را چه میجوئی ز غلب :

بیت صاب زانرا سحر حق زد مهر خاموشی

در هر کوه صدف مهر خاموشیت برب :

بدینا که در هر خوشی حباب آسمان دارد

حباب آسمان خورشید نشستن با غلب :

مدار از جو یاران تا توانی سگوه با دشمن

علاج زهر افی را جوی از شیر عرق :

ز جام شب شراب معرفت نوشند حق جویان

توبه شیدا، کشتن توبه از دامن شب :

محمد بیروای سمیانی « شیدا »

## هرگ

از : اسماعیل ابزدی

یکی دیگر زمخلوق خدا مرد	زمخلوق خدا يك بينوا مرد
به هرگ او کسی اشکی نیفشاند	قضا را درکناری بی عزا ، مرد
زدرد بی کسی نالید و جان داد	کنار کوچه بی قوت و غذا مرد
نبرده پیش کس دست نیازی	جدا از دیگران بود و جدا مرد
برویش زندگی هرگز نخندید	زدرد و غم بخود پیچید تا مرد
نمی پرسد کسی کاین فرد بد بخت	چرا آمد بدنیا و چرا مرد ؟

## صاحب بحر الفوائد میگوید :

اسم مصدر آنست که تمام افعال از او مشتق شوند و در فارسی آخرش «دن»  
یا «تن» آید

جامی گوید : مصدر آنست که بود روشن آخر فارسش تن یا دن  
میرزا حبیب اصفهانی می نویسد :

مصدر در فارسی مختوم است به « دن » و یا « تن » و جای دیگر نوشته است  
بهان که اصل فعل مصدرست و آن منتهی باشد با « تن » یا « دن » که  
اولی را تایی و دومی را دالی نامند ،

دومین اثر شاعر خوش ذوق اصفهان آقای سیف الله آشوری متخلص به  
سیفی در ۲۰۰ صفحه با کاغذ اءلا چاپ و انتشار یافته امید داریم که  
دواین شعرا یکی پس از دیگری چاپ و در اختیار دوستداران شعر و ادب  
قرار گیرد .

ما برون از تیرگی های زمان خواهیم رفت  
 همراه روشندان تا آسمان خواهیم رفت  
 اختر امید روشن کرده برما خط سیر  
 جانب مقصود خود تا کپکشان خواهیم رفت  
 بزم یاران گرم و روشن باد دائم ، بالک نیست  
 ما اگر چون شمع مجلس از میا خوان هیم رفت  
 از سبکباری رود شبنم بسوی آفتاب  
 بی تکلف در حضور دوستان خواهیم رفت  
 خار و خس ارزانی باد خزان بادا که ما  
 با بهار و گل برون از گلستان خواهیم رفت  
 ای گل امید عطاری گر کنی همراه ما  
 چون نسیم از آستان شادمان خواهیم رفت  
 چون پرستو ما بخوی گرم عادت کرده ایم  
 در مقام سرد مهری ز آشیان خواهیم رفت  
 اختری نو تا شود رخشان در افلاک سخن  
 در رصدگاه مضامین نهان خواهیم رفت  
 در طریق عشق صاعد ما و درد و اشک و آه  
 تا بمقصد همراه این کاروان خواهیم رفت



چند ایدل بجهان نقش من و ما بینی  
 بگذر از این دو که آن دلبر یکتا بینی  
 رخ نقاش اگر جلوه کند در نظرت  
 نقش یکسو نهی آن صورت زیبا بینی  
 بمگاهی چو یکی نقش شوی بردیوار  
 اگر از چشم دل آن روی دلا را بینی  
 در جهان هر نفس از دیده معنی نگری  
 صورت دوست در آئینه اشیا بینی  
 به مجاز از چه دهی دل بحقیقت بگرای  
 اسم را چون کنی آننگذ که مسما بینی  
 راستی از نظرت سرو و صنوبر افتد  
 گر که درگلشن جان آن قد رعنا بینی  
 بصفای گل و گلزار منه دل شاکر  
 سعی کن تا گل روی چمن آرا بینی

\* \* \*

( یادگار سخنیار ) نام کتابی است در شرح زندگانی و اشعار حسین مسرور ( سخنیار ) نویسنده و شاعر اصفهانی ، بقلم دکتر محمد سیامی بامقدمه و اشعاری که دررثاء و شخصیت ادبی آن روانشاد ، چند تن از شعرای اصفهان سروده اند ، بوسیله کتابفروشی تأیید اصفهان انتشار یافت انجمن ادبی و هنری سعدی مطالعه این کتاب جامع و ارزنده را به ادب دوستان یاد آور میشود .

## شب وصال

از : خلیل بلدی همایون شهری «خلیل»

پس از بیماری هرروزه و بیداری شب‌ها  
 گرفتم دامنش دیشب برای عرض مطلب‌ها  
 ز نور مهر عالم تاب رویش بس شدم حیران  
 فرو میریخت اشک از دیدگانم همچو کوکب‌ها  
 بهر مویش دلم را بود شرح صد پریشانی  
 لب خاموش او گوئی مرا زد مهر بر لب‌ها  
 شد از دیدار آن دلبر شهم از روز روشنتر  
 گرفتم کلم دل آخر زفیض دولت شب‌ها  
 نه تنها من شدم حیران او بس عاشقان کانبجا  
 ز خاک پای او جستند قدر و جاه و منصب‌ها  
 بلی عشاق را دین عشق و جانبازی بود آئین  
 در این ره فارغند از اختلاف دین و مذهب‌ها  
 غرض رو سوی من کرد آن طبیب جان و دل گفتا  
 ترا سرد و سلامت شد خلیل آن آتش تب‌ها

\*\*\*

در نوشته های فارسی امروز کلمه « آمده ای » به چهار صورت

نوشته می شود

آمده - آمده ای - آمده بی - آمده ای

غزل بلمهجه اصفهانی

از کتاب نیشخند پیام

از : کریم هژبری « پیام »

مؤسس انجمن ادبی پیام

فولون آخونده که من بخیالم که بی دغلس  
 شدس ثابتی من ذاتی اون بر از دغلس  
 بمن چه ، هرکسی هرکار دلش میخاد بوکوند  
 خودش سزاشا می بیند کسی که بد عملس  
 اگر میخوای که خدا از تو راضی شد ، تو کوچا  
 کمک بوکون و بیگیر دسی هرچی کور و شلس  
 نمیدونم چرا مردم همه تو دردی سرند  
 از اون فقیره تا اونکس که حضرتی اجلس  
 گمون بوکون که دیگه دور آخرازمونس  
 که هر جا را می بینی جنگ و دعوا وجدلس  
 ز نصفی شب که باو نور بشد دیگه رادیو  
 اگر که خوند وزد اون چون خروس بی مجلس  
 پیام گفت کنون بازبان اصفونی  
 اینم برای خودش یک رقم دیگه غزلس

\*\*\*\*

### مختصر شرحی از زندگی سپنتا

متأسفانه موقعیکه شعر آقای عبدالحسین سپنتا مدیر روزنامه سپنتا در این کتاب زیر چاپ بود خبر درگذشت آن مرحوم به نگارنده رسید و جامعه ادب دوست ایران را سوگوار کرد .

روانشاد عبدالحسین سپنتا فرزند مرحوم غلامرضا در سال ۱۲۸۲ شمسی در شهر تهران متولد و در دبیرستان پارسیان و کالج امریکائی تهران و کالج انگلیسی اصفهان تحصیلات خود را بیابان رسانید و مدت ده سال به هندوستان سفر کرد و در حضور دین شاه ایرانی به تکمیل اطلاعات و معلومات خود پرداخت و در تاریخ ایران باستان رسائل چندی انشاد کرد و در بمبئی با ابتکار خاصی روزنامه دورنمای ایران را از سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۱ منتشر ساخت و با انتشار این روزنامه در بسط فرهنگ و زبان و ادب ایران خدماتی انجام داد و در سال ۱۳۱۲ اولین فیلم ناطق فارسی را در هندوستان تهیه و کارگردانی نمود و خود نقش اول این فیلم را بعهده گرفت . سپنتا در نویسندگی و شاعری ممتاز بود و دیوان اشعار او در سال ۱۳۴۱ بچاپ رسیده است آثار سپنتا عبارت است از :

۱ - اخلاق ایرانیان باستان در سال ۱۳۱۱

۲ - نوآموز مزدیسنا در سال ۱۳۱۱

- ۳ - پرتوئی از فلسفه ایرانیان باستان در سال ۱۳۱۱
  - ۴ - زردشت که بود و چه کرد در سال ۱۳۱۱
  - ۵ - شرح حال و منتخبات اشعار دهقان سامانی در سال ۱۳۱۲
  - ۶ - منتخبات اشعار میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپودر سال ۱۳۱۲
  - ۷ - گرد آوری مجموعه سخنوران دوران پهلوی برای شادروان  
دینشاه ایرانی در سال ۱۳۱۳
  - ۸ - ترجمه اشعاری از شاعر ملی عارف قزوینی بزبان انگلیسی
  - ۹ - ایران و اهمیت آن در ترقی و تمدن بشر در سال ۱۳۱۵
  - ۱۰ - اسرار جنگل در سال ۱۳۱۶
  - ۱۱ - انار گلی در سال ۱۳۲۴
  - ۱۲ - ترجمه یادداشت‌های گاتا نمی‌گوس ابراهام در سال ۱۳۳۰
  - ۱۳ - «مار» در سال ۱۳۳۰
  - ۱۴ - مجموعه اشعار در سال ۱۳۳۰
  - ۱۵ - دیوان اشعار سپنتا در سال ۱۳۴۱
  - ۱۶ - تاریخ وقف در اصفهان که زیر چاپ است
- سپنتا در انجمن‌های ادبی اصفهان بویژه در انجمن ادبی و هنری سعدی شرکت می‌کرد و شعرای این انجمن را همواره در راه بوجود آوردن مضامین نو تشویق می‌کرد.
- در شب تاسوعای محرم الحرام ۱۳۸۹ مطابق با هفتم فروردین ماه ۱۳۴۸ بدرود حیات گفت و با تجلیل بی نظیری در تخت فولاد اصفهان بخاک سپرده شد روانش شاد

## عمر گناشته

نیمی از عمر گران رفت و سبکبار شدم  
 دور مستی بخماری شد و هشیار شدم  
 خواب خوش بود جوانی که چه ناخوش بگذشت  
 چشم آسوده بهم نازده ، بیدار شدم  
 آرزو داشت که آزاد بماند دل و من  
 پی دل رفته ، بهر بند گرفتار شدم  
 باکسی دوست نگردم که نگردد دشمن  
 زانکه شد دشمن من هر که باو یار شدم  
 بچه حق شکوه توان کرد سیمتا از غم  
 کز دل و جان ، غم دل ، خویش خریدار شدم  
 در خانمه رثاء و ماده تاریخ آن روانشاد اثر طبع منوچهر قدسی  
 که بخط زیبای خود نگاشته اند از نظر خوانندگان میگذرد .

(طلائی)

منوچهر فدا

۱۳۸۹  
نزار بگرید فلند برل سیننا

آه و هاشد فرار سیه	رفت پستی نازین چو رویا
موس سر سبز سبزه فرج	وقت کمر نشا شمال طرب خیز
برز برشخ گلر نشیده غرا	آدم کاید خطیب بوع و بخوا
سر کند از عاشقی چکامه	و آن سخن آرای خوش نوا می
باله د و خم به لاله	ابر و بد به باطنه سندر
رفت و نهان گشت ز روده	فصله این سان به لایع مدنی
هم به خطیب خطیب خیمه	بود پستی نظم و شرواد
خامه او آیت فصاحت	نامه او محزون لالی منظوم
تا که نشیند آن مقام	رفت و در یفا که نیست یکن
چون ز جهان شد بسوی	الغرض آن اوستا و شاعر

نزار بگرید فلند برل سیننا  
نزار بگرید فلند برل سیننا

# رف سرتوق

رہی راحت شدی نہیں نرند گانی

کہ یکت بود و یک کر معانی	رہی آن گوہر دریا نش
کہ عمر دم زوار شیرین زبان	رہی آن غنایب گلشن شعر
فرود است لب از توتہ حلا	ولی افسوس از مرغ خوش امکان
بہ دست تند باد مھر گانی	چون غم اگر دل در گویہ خاموش
ز کین وجہ آتش بھون	گھر باغ غزل گھیر پیر
رہی محشر در این ہلاکت	چو پیک حق صلا ارجی
بمانہ نام نیکت جاودہ	از این ہلاکت ہر چند رفتی
رہی راحت شدی نہیں نرند گانی	یہ تاریخ فوٹس گشت سرتوق

۱۳۴۷

خط و شعر از رضا سرشوق

حب الامرات بزرگوار و شاعر  
جناب "طلانی" نگاشته شد



## بسم الله الرحمن الرحيم

### غديره در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

اثر طبع سید مرتضی محمدی نژاد متخصص به «کمپتر» اصفهانی  
از اولادان فقید سعید میرزا سعید اردستانی متخصص به ( فلا ) که در قرن  
سیزدهم هجری زمان محمد شاه قاجار میزیسته و یکی از مفاخر ادبیات  
وستاره های درخشان ایرانست که مؤلف بهار ورمنا خان هدایت و تذکره  
شعرا و سایرین هر یک بنوبه خود شرح مفصلی از او نگاشته اند و دیوانی  
دارد خطی قریب سه هزار بیت که بزودی بزور طبع آراسته خواهد گردید انشاالله

\*\*\*

کجا ست ساقی گلچهره گو بیا بحضور  
مرا نمای در این روز غرق بحر سرور  
بریز باده صافی چو روی خود گلرنگ  
بکاسه های ظریف و بجام های بلور  
چه شد مغنی فرخنده خوی شور انگیز  
بگو بیا کند از شور ، نای شور نشور  
که هست عید غدیر و بعشق روی علی  
همی ز ساقی خلدم رسد شراب طهور  
بروز خم غدیر امر شد زحی قدیر  
که ای رسول بامر ولایتی مأمور  
موظفی تو که فرمان ما کنی تبلیغ  
تمام نیست رسالت گرش کنی مستور

بحکم آیة، بلغ روا مدار درنگ

شتاب کن که بیابد کمال دین زقصور

پیمبر از پی اجرای حکم حق فرمود.

شوند جمع خلائق همه اناث و ذکور

برای منبری آن گاه از رسول خدا

در آن مقام مقدس بیافت حکم صدور

پس از جہاز شتر نصب شد یکی منبر

چه منبری که از او شد بنای دین معمور

زفرش رفت نبی تا بعرضه منبر

بخواند حمد خدا آن یگانه عهد شکور

فراز دست پیمبر علی گرفت قرار

از آن دو نور علی نور آمدی بظهور

بد پیش این ید بیضای احمدی تاحشر

خجل شد آن ید بیضای موسوی در طور

خطاب کرد بمردم رسول عالمیان

خطاب عام بد پیر و جوان بغیب و حضور

که هرکد بنده مولائی من است او را

علیست سرور و مولا و صاحب دستور

کسی که مهر علی نیست در دلش بی شک  
 نصیب نیستش از رحمت خدای غفور  
 چنین که من زحتم بر شما پیام آور  
 پس از من اوست ولی شما بکل امور  
 همی بگفت که یارب وال من والاه  
 بدار ناصر او را بلطف خود منصور  
 همی سرود که یارب عاد من عاداه  
 بدار دشمن او را بقهر خود مقهور  
 هماره ساعی خذلان او بکن مخدول  
 همیشه هر که بود یاورش بکن مسرور  
 پس از وفات پیمبر همان که بیعت کرد  
 شکست بیعت و بگرفت بیعت مجبور  
 مهیمننا به محبان پادشاه نجف  
 ز لطف خویش قرین ساز رحمت موفور  
 نمای قسمت گهتر که باولای علی  
 شود بارض نجف دفن تا شود مغفور

## جوانی برباد رفته

از : محمد رضا بخردی « دانا »

دارم غم جوانی برباد رفته را	رؤیای روح پرور از یاد رفته را
خون میشود دل آنچد که میآورم بیاد	میهان نو رسیده ناشاد رفته را
کو محرمی که باز سوی حجله آورد	آن نوعروس از بر داماد رفته را
من در حساب فصل بهار آورم چرا	اردیبهشت بی گل و شمشاد رفته را ؛
در خون، دلم نشاندی و رفتی کجا برم	صید بخون طمیده صیاد رفته را
در حسرتم درون قفس چون نظر کنم	مرغان پرگشوده آزاد رفته را
دانا رسید پیری و نسیان و من هنوز	دارم غم جوانی بر باد رفته را

\*\*\*

شاه مردان از : دوشیزه منیژه ترابی دانشجوی سال دوم دانش مرا

تقدیم به گلهای زاینده رود

بخاطر دارم از دوران خردی	سرود	دلنشین و آسمانی
که مادر بهر من میخواند از شوق	زمهر	مادری بامهربانی
سرود مادر از بس بود شیوا	من آنرا دوست دارم از دل و جان	
چنین می گفت آن فرخنده مادر	که از جان گو ثنای (شاه مردان)	
امیر مؤمنان آن خسرو دین	که باشد بر رخس نور آلبی	
همان خیبر گشائی کز محبت	کند بر ملک دلها پادشاهی	

قبوض قبل از انتشار کتاب « بزم سرور » انتشار یافت حسین رنجکش تخلص به « سرور اصفهانی » از شعرای مضمون آفرین است کد اشعارش برخاسته از دل است ولاجرم بردل نشیند ، اهل ادب و علاقمندان به اشعار سبک هندی « اصفهانی » درخور عصر وزمان از خرید قبوض کتاب « بزم سرور » علاقه واستقبال شایانی از خود نشان دادند .

\*\*\*

انتشار جزوه ماهانه « باغ صائب » نشریه انجمن ادبی صائب تهران بهمت و کوشش شبانه روزی شاعر بابتکار خلیل سامانی « موج » قابل تقدیر و تحسین است قریب ده سال است که مرتب این نشریه ادبی که حاوی آثار شعرای معاصر ایران می باشد منتشر میشود .  
این اقدام « موج » در بسط فرهنگ و ادب اثرات نیکوئی داشته است موفقیت بیشتر آن دوست شاعر را آرزو مندیم .

☆○☆

نظری به روابط ایران و هند پیش از اسلام بقلم آقای محمد فشارکی توسط کتابفروشی تأیید اصفهان انتشار خواهد یافت انجمن ادبی و هنری سعدی اصفهان مطالعه این کتاب با ارزش را بدوستان اهل دل توصیه می نماید .

امشاسپندان در آئین مزدسپتا داستان بسیار شیرین و دلکشی دارد که مظهر ادبیات عالی میباشد.

موضوع امشاسپندان در بیان مهین فرشتگانی است که در پیشگاه قدس احدیت بمنزله هیئت وزراء بوده و مقام و منزلت رفیع دارند ولی حقیقت آن که بر اساس ادبیات لطیف و دقیق شاعرانه میباشد حاکی از سیر مراحل فضیلت و کمال و راهنمایی ترقیات روحانی و اخلاقی میباشد.

این داستان شیرین ادبی که برای سعادت جسمانی و روحانی است مانند احکام دیگر از تعالیم برجسته و بدیع کیش مقدس ایران باستان است که سرچشمه بسیاری از حقایق عظیم را تشکیل میدهد.

بعد از این مختصر مقدمه اینک بر سر اصل مطلب برمیگردیم و بتفسیر و توضیح آن میپردازیم.

امشاسپند اسمی است که بیک دسته از بزرگترین فرشتگان داده شده است و امشاسپندان جمع آنست این کلمه در خود اوستا AMEShASPENTA میباشد که از سه جزء ترکیب یافته جزء نخست آمل (بفتح همزه) که برای نفی است مانند لا در عربی و بمعنی - نا - نه جی - بدون - میباشد.

جزء دوم مشا MEShA که بمعنی مرگ وزوال است  
 جزء سوم SENTA سینتا است که بمعنی سود رمان یا مقدس  
 و درمان بخش میباشد -

از آنچه گذشت معنی مجموع عراش سیند مقدس بیمرگ یا مقدس  
 بی زوال و مقدس جاودانی میشود و امشاسپندان که جمع آنست بمعنی  
 مقدس جاودانی میباشد شماره اصلی امشاسپندان که عبارت از بزرگترین  
 فرشتگان میباشد شش است ولی مدتی کلمه سپنته مینو را که بمعنی  
 خود مقدس و نیروی پاک است در سر آنها قرار داده هفت امشاسپند  
 میگفتند اما امروز بجای سپنته مینو هر مزد را که نام پاک خداست  
 سر آنها قرار میدهند اساسی هفت امشاسپند بدین ترتیب است

### مزد

بهرمن	اردیبهشت	شهریور	سپندارمزد	خرداد	امرداد
اندیشد نیک	پاکی و راستی	قدرت جهانی	عشق و محبت	کمال جسمانی	اجاودانی
خرد و دانائی	نظم کامل	کشور جاودانی	تواضع	سعادت حقیقی	بی مرگی
ضمیر پاک		سلطنت آسمانی	بردباری		

## آینه

از محمد رضا شمشیری « شکیب »

گر ماه من نظاره نماید بر آینه      خورشید را معاینه بیند در آینه  
 تا بی نقاب روی نکوی تو بنگرد      گردیده است دیده زبا تا سر آینه  
 برخاست از دلم ز سر درد دود آه      بنشست تا ز خط تو گردی بر آینه  
 دل داده ای که پیرو اهل نظر بود      حسن ترا نظاره کند در هر آینه  
 با اینکه لحظه‌ای مژه بر هم نمی‌زند      نبود ز من بروی تو حیران تر آینه  
 جز قد دل‌با و رخ با صفای تو      سروی ندیده ایم که آرد بر آینه  
 روشندلی بجو که ازین شیوه بی رقیب      گیرد مراد خود ز رخ دلبر آینه  
 از دل زدای زنگ کدورت که سنگرا      دوران کند ز روشنی گوهر آینه  
 دانی که از چه روی نتا بدزنی و بد؟      حیران بود بصنعت صورتگر آینه  
 دارای لوح روشن دل در جهان شکیب      کی جام جوید از جم و زاسکندز آینه



کتاب (طوبی) یا «شکوفه های دین و دانش» که بمناسبت پانزدهمین قرن  
 بعثت خاتم النبیین و سید المرسلین حضرت محمد بن عبدالله (ص) محتوی  
 مدح و منقبت چهارده معصوم باک صلوات الله علیهم اجمعین اثر شاعر  
 با ایمان آقای مرتضی افتخار شیرازی تدوین گردیده و قریباً بوسیله  
 کتبافروشی دین و دانش دردسترس علاقمندان گذارده خواهد شد



## مناظره درویش

## از رضا قربانی «بینا»

وارستگی و عدم دلبستگی به جاه و مال و بی آزاری که از صفات  
 پسندیده و خاص مردم آزاده و درویش است چون مطلوب همگان بوده  
 و من نیز فریفته و مرید اینگونه مردان حقیقی و موحد که از قید  
 تعلق آزادند هستم روزی که بر سر حال بودم یک رباعی در وصف درویشی  
 سرودم غافل از آنکه محشری بپا خواهم کرد دور از انتظار و ناگفتنی  
 باریک بهر طریقت و کیش شدم      که تابع بیگانده و گه خویش شدم  
 در هر مسلک به نکته‌ای پی بردم      تا آنکه پس از کمال درویش شدم  
 برای همکاران شاعر اداری پس از مطالعه این رباعی سوء تفاهمی  
 حاصل شد به‌طور آنکه من افراد ژولیده را که با تظاهر به درویشی  
 و گذاشتن ریش و پشم علی‌گویان از کار تن باز زده و دست تکدی در  
 کوچه و بازار دراز می‌کنند ستودم بر من تاختند و بنای حمله را گذاشتند  
 (در سالی که من رباعی فوق را سرودم بانک ملی شعبه اصفهان چندین  
 کارمند فاضل شاعر داشت که بموازات انجام کار سنگین بانک از فعالیت  
 ادبی نیز غفلت نداشتند یادشان بخیر اغلبشان منتقل و باز نشست شده‌اند  
 در هر کجا هستند موفق و مؤید باشند و خداوند بسا امتشان بدارد)  
 در نتیجه مناظره زیر بوجود آمد که به درخواست دوست شاعرم  
 آقای احمد غفورزاده طلائئی که دست‌اندرکار انتشار نشریه ادبی «گلپای

زاینده رود « هستند تقدیم حضورشان میدارم و امر حقانیت و درستی نظریه شعرا را به قضاوت اهل فضل و کمال میگذارم .

بینا توزکی مصلحت اندیش شدی بیرون زچه از طریقت خویش شدی؟  
آدم بودن مگر چه عیبی دارد کائرا تورها کردی و درویش شدی

### ناصر روانبخش

ناصر سخت اگر چه كان نمك است اما عملت ز پای تا سر كاك است  
گفتی بمزاح نیست درویش آدم حق با تو بود درست گفتی ملك است

### ر . ق بینا

بینا دلت از زینش من ریش بود بخشای که کینه رسم بدکیش بود  
درویش اگر چه نیستم خود ، هستم خاك قدم هر آنچه درویش بود

### ناصر روانبخش

ناصر دل من زینش تو ریش نشد چون هیچ ز رتبت کم و بیش نشد  
درویش اگر بدل ز کس کینه گرفت فرقش نبود ز خالق و درویش نشد

### بینا

بینا دلت از ز من نمی گردد ریش گویم سخنی که هست شوخی کم و بیش  
بسیار شنیده ام جدید الاسلام اما نشنیده ام جدید الدرویش

### سید مجتبی کیوان

جانا بشم و ز من حدیثی کم و بیش تا خاطرت آسوده شود از تشویش  
درویش شود مسلماً چون بینا برگشت هر آینه مسلمان از کیش

### ر ، ق بینا

چندی بعد صبح زود که برای انجام کاراداری بیست میزنشستم  
پاکتی مشاهده شد و بر روی آن رباعی زیر را که بدون امضا بود یافتم  
و هنوز هم نمیدانم سراینده آن کیست ولی برای آنکه گوینده تصور  
نکنند نظریه اش بلا جواب مانده پاسخش را که در همان آن گفته ام زیلا  
مینگارم تا اگر نشریه بدستش رسید از اشتباه بیرون آید

خوشبخت کسی بود که مغزش پوکست      عقاش کم و کیفش پرو کیفش کوکست  
گفتی آدم بوده است و درویش شده      صغرای قضیه ظاهراً مشکوکست  
ناشناس

هر کس که مدام در غم مفلوکست      درویش صفت بلاغری چون دوکست  
آدم نشمارد آنکه درویشان را      بی معرفتی بود که مغزش پوکست  
ر . ق . بینا

چون کار مناظره به جائی باریک کشیده شده بود و ممکن بود  
ادامه آن منجر بکدورت ما درویشان و رنجش خاطر دوستان گردد  
با گفتن رباعی زیر با بحث خاتمه دادم

آدم گردد بعمر آنگاه سعید      چون درویشان بحق شود عبد عبید  
فرقی بر کردگار بینا نبود      درویش قدیم را زدرویش جدید  
توفیق جناب آقای طلائی را هم در خدمت به فرهنگ و ادبیات  
کشور از خداوند متعال مسئلت و از اینکده با بیاد آوردن خاطرات گذشته  
تجدید مطلع فرموده اند تشکر میکنم

رضا قربانی بینا

## لاله‌های خونین

از : بانو رضوان

ای رهگذران این چنین گستاخانه علفهای نورستد را نشکافید وزیر  
پا نابود سازید .

شما را بخدا این لاله‌های خونینی را که پیاردهای جگر من می ماند  
از آغوش شاخهای غمزده که همه چیز را از دست داده اند جدا نکنید  
و بسیند بر التهاب خود نیاویزید . . . باشما هستم مگر نمی بینید که  
دلدارم در خواب است مگر نمیدانید که این لاله های سرخ و لب  
گشوده نقشی از لبان یارم میباشد و اگر این علفها و گلها را نابود  
کنید مرا نابود می سازید .

ای خورشید آتشین این چنین بی رحمانه گرمی سوزانت  
را بر او هموار مکن می ترسم اوقاب مقاومت نداشته باشد و نتواند  
آرام بگیرد بگذارید بخوابد ... آیا میخواهید نغمه آشوبگری گلها  
را نابود سازید و علفها را بمیرانید تا سرمست شوید . . . آیا میخواهید  
حصار گلها را بشکافید و او را بهالمیان نشان دهید ندمن نمیخواهم کسی  
او را ببیند نمیخواهم نگاهی بروی بستر خاکیش گسترده شود . بروید  
از آنطرف از سوی دیگر و شاعری سیه روز را بحال خود بگذارید ،  
بگذارید تالالایم در گورستان آرزوهای نشکفته سیه بخمان و در حریم  
کشتهگان عشق شوری برانگیزد و وجودم شاهد عمیق ترین بی خبریها باشد .

## باسداران وطن

### از خلیل سامانی «موج»

شب پی حفظ هدف تا صبح بیداریم ما  
 بر سر این نقطه در گردش چو پرگاریم ما  
 بامدادان از افق چون میزند خورشید سر  
 روشن و سرزنده از مرگ شب تاریم ما  
 دامن خونین ما از دل حکایت می کند  
 خونجگر چون لاله های سرخ کهساریم ما  
 ماعیزی را که چون گل بود نشمردیم خار  
 ای دل از این رو بچشم دشمنان خواریم ما  
 گرچه جمعی یوسف ما را بچاه انداختند  
 باز او را بابهای جان خریداریم ما  
 ما بیاران با کمال خشم، می ورزیم مهر  
 در میان باده فوشان مست هشیاریم ما  
 تنگدل، نازک بدن، خونین جگر، گلگون کفن  
 غنچه های نورس دامان گزاریم ما  
 کج نگردد راه ما از ضربت پتک ستم  
 راستی در محکمی چون میخ دیواریم ما  
 ما اسیر ساحل غفلت چو کشتی نیستیم  
 روی دریا ها بسان موج، سیاریم ما

## بزم آسمانی

از محمد فشارکی

سحرگه طایر اندیشه من  
بجائی رفت کانهجا ره ندارد



بیرواز آمد اندر آسمانها  
بجز پای فلک پیمای جانها

در آنجا دید برپا بزمی از عشق  
در آنجا ایستاده جام بر کف



که در آن بزم شمع می بود خورشید  
بجان رامشگری میکرد ناهید

بتار جان در آنجا مطرب عشق  
پیاپی ساقی بزم محبت



بصد شور و نوا مضرب میزد  
ز می بر آتش دل آب می زد

در آن بزم عفا افسونگر عشق  
دهان جام درگوش حریفان



برای عاشقان افسانه میگفت  
حدیث عشق را مستانه میگفت

ادیبان سخندان سخنور  
چو اینجا اندر آنجا نیز مردم



بگرد هم در آنجا جمع بودند  
همه پروانه آنها شمع بودند

همه اشعار شورانگیز خود را  
دلبرها هر زمان آن نکته سنجان

برای یکدگر خوش می سرودند  
باینسو و بآنسو می ربودند

گهی با رودکی مرغ دل من  
گهی با شور، فردوسی طوسی  
بجنوی مولیان پرواز میکرد  
سخن از عهد دیرین ساز میکرد



گهی در بوستان خویش سعدی  
چنان از بوی گل سرمست گشتم  
مرا از بوی گل میکرد سرمست  
که داما نم زمستی رفت از دست



در آنجا قدسیان با هم هم آواز  
بیک آهنگ میگفتند با هم  
گشوده پیش خود دیوان حافظ  
هزاران آفرین بر جان حافظ



جلال الدین رومی عارف کل  
برای اهل دل با «بشنوازی»  
که آنجا بود سرمست از می عشق  
نواها ساز می کرد از نی عشق



نظامی شاعر افسانه پرداز  
چنان افسانه پردازی همیکرد  
سخن میگفت از لیلی و مجنون  
که دل ز افسانه اش میگشت افسون



زفیض صحبت آن نکته سنجان  
روان خسته من اندر آنجا  
دل اندوه گینم شاد گردید  
زقید و بند غم آزاد گردید

بعمیرفته خوردم بیحد افسوس      کد عمری را چرا در خواب بودم  
قلم بردست بگرفتم بصد شور      بوصف حال اشعاری سرودم



مگر نه علم و حکمت عشق و عرفان      بجا مانده است از آثار دیرین  
مگر نه یکجهان زیبائی و لطف      بود ظاهر در این اشعار شیرین



مگر نه آفتات دانش ما      محیط شرق را بر نور کرده  
مگر نه شور موسیقی ایران      جهان غرب را مسحور کرده



مگر نه اربری ، نیچه ، کلنگور  
برون ؛ یونگر ، هوگو ، اسمیت ، نیکلسون  
بودن ، موهل ، لاول ، روکرت و بایرن  
تامس بور و گوتد ، جونز و امرسون



همه گویندگان پارسی را      بتمجید و بتمسین یاد کردند  
روان پاک و ایران کهن را      یکایک آن بزرگان شاد کردند



ولی ما غافلیم از عالم خود      چوماهی بیخبر از آب هستیم  
همه بیدار کار ما ولی ما      ز غفلت روز و شب در خواب هستیم



هر دو یکی است از : حسن مشفق خوراسکانی « مشفق »

---

بیش مردان خدا فقر و غنا مردو یکی است  
 مهده آسایش و کانون فنا هر دو یکی است  
 گر نعماند اثر نیاک بعالم از ما  
 حاصل زندگی و مردن ما هر دو یکی است  
 خواہ ایام گسند مهر بما خواہ چثا  
 بهر ما پاکدلان مهر و چثا هر دو یکی است  
 بهر رندان قلندر که مهورند و شکور  
 موسم شادی و هنگام عزرا هر دو یکی است  
 ما گذشتیم ز هستی و فنا بگزیدیم  
 نزد ما لذت هستی و فنا هر دو یکی است  
 مشفق از روز ازل پاک شد و خاک نشین  
 بهر آن خاک نشین خاک و طلا هر دو یکی است

---

#### انجمن های ادبی اصفهان

خوشبختانه در حال حاضر در شهر ادب پرور اصفهان چهار انجمن ادبی  
 تشکیل میشود .

انجمن ادبی اصفهان - غروب سه شنبه خیابان حافظ جنب  
 سینما مهتاب مطب آقای دکتر محمد سیاسی  
 انجمن ادبی مکتب صائب خیابان صائب باغ صائب شهرهای جمعه

گفتم

از سید رسول میر علائی «رسول»

گفتم به سینه رفیع و غم دل در او طپید  
 گفتم به غنچه درد دلم پیرهن دوید  
 گفتم به سرو راز دلم گشت بی ثمر  
 گفتم به تاج بار غم پشت او خمید  
 گفتم به ابر تیره چو بخت سیاه شد  
 از دل کشید ناله و برقی از او جهید  
 گفتم بگوید لرزه بر اندامش اوفتاد  
 شد آب و قطره قطره بدامان خود چکید  
 گفتم به ماه گشت نهان زیر ابرها  
 گفتم به زهره چنگ زدنش فرو هلید  
 خوش گفت آتش سخنی نغز با (رسول)  
 «هرگز کسی زرنج زمان راحتی ندید»

انجمن ادبی حکیم نظامی خیابان چهار باغ آموزشگاه

فروغ از ساعت ۴ بعد از ظهر تا ۶ بعد از ظهر جمعه

انجمن ادبی و هنری سعدی از ساعت ۶ بعد از ظهر جمعه

نهایت ۱۰ شب خیابان شاه کوچه چهار سوق کوچک بن بست

طلائی بلاک ۳۱

تقدیم بروان پاك شهیدان و رادمردانی که با نثار خون  
خود نهال استقلال این مرزوبوم را آبیاری کردند و بافداکاری  
و جانبازی نام نیکی در صفحه پرافتخار تاریخ ایران بجای گذاشتند  
بابك

پس از تسلط اعراب بر ایران و استقرار حکومت اسلام اعراب  
کم کم از آئین پاك رهبر اسلام که هدفش برابری و برادری بود منحرف  
شدند و برنج و ستم ایرانیان پرداختند .

ایرانیان وطن پرست پس از دو قرن سکوت به تشکیل نهضتهای  
ضد تازی پرداختند تا مجد و عظمت دیرین را باز یابند و حکومت  
شاهنشاهی را مجدداً در ایران تشکیل دهند یکی از رادمردانی که در  
این عرصه بد پیکار برخاست بابك خرم دین بود که در سال ۲۰۰ هجری  
علیه مأمون عباسی قد مردانگی برافراشت و مدت ۲۳ سال مبارزه کرد  
و در سال ۲۲۳ هجری اسیر و بدستور معتصم عباسی بدار آویخته شد .  
طبری مورخ نامی می نویسد وقتی یکی از دستهای او را بریدند بادست  
دیگر چهره خود را باخون خضاب کرد و چون از وی راز این کار پرسیدند  
گفت این می کنم تا دشمن زردرویم نشکند .

قطعه زیر که در بحر متقارب ساخته شده نشان دهنده زندگی اوست  
و نیز جادار دانا آقای مصطفی کیانی گوینده هنرمند که چندین مرتبه این اثر  
را بطرز ناب و موزیکال از رادیو مرکز توپخانه پخش کرده اند تشکر کنیم

## نقش خونین

چونوبت زخورشید خاور گذشت  
 ز چوگان رنگین کمان سپهر  
 افق سرخ گردید گوئی که مهر  
 بیاد شهبیدان گلگون کفن  
 تو گوئی ز چشم شفق جوی خون  
 غروب از شفق جام خونین گرفت  
 کبوتر زبامی بیامی گریخت  
 عروس جهان شد نهان در حجاب  
 بفرمان جبر زمان مهره ای  
 برون آمد از غار خود دیو شب  
 جهان را سپاه سیاهی گرفت  
 بیاد گذشته در این تیره شب  
 شدم غرق افکار دور و دراز  
 سوی ساحل آرزو ها دلم  
 ز اعصاب بس سایه روشن مرا  
 بیایی چه بس منظر گونه گون  
 به تارینخ ایران نظر دوختم

سوی باختر مهر انور گذشت  
 فروزنده رخ گوی آذر گذشت  
 چد سرباز زخمی ز سنگر گذشت  
 رگ خون به چشم شفق برگذشت  
 بدامان این نیل چادر گذشت  
 بنوشید وزان سرخ ساغر گذشت  
 ز هر جا عقاب سید برگذشت  
 فلک را گه زیب و زیور گذشت  
 ز گردونه چرخ چنبر گذشت  
 شد روزاز تاج و افسر گذشت  
 ز هر جا سیاهی لشکر گذشت  
 زمانی مرا حیرت آور گذشت  
 خیالم از این گونه منظر گذشت  
 ز دریای پر خون شناور گذشت  
 که لریزان ز فکر منور گذشت  
 که از دیده من مصور گذشت  
 تگاهم از این کهنه دفتر گذشت

## بابك

هرا دل ز غیرت تپید آنچنان  
 چه بس صحنه های مهیبی مرا  
 چه ایام تلخی که طی قرون  
 نگه کن به تاریخ تا بنگری  
 عرب چونکه پیروز شد برعجم  
 چو چنگیز سوزاند و تاراج کرد  
 چه گویم که در زیر چنگال باز  
 از این قوم بی دین که با نام دین  
 از آن بی وطنهای صحرائین  
 از این قوم بیگانه بر ملک جم

بظاهر گر ایرانی آرام شد  
 بی اعتلای وطن هر کجا  
 پیا شد بسی آتش انتقام  
 بهر جای کشور ابومسلمی



از آنان یکی بابك رزمجوست  
 از این مرد تاریخ ایران نژاد  
 چو در عهد منحوس عباسیان  
 زمان ، سخت از دست بیگانگان

که خون دل از دیده تر گذشت  
 که چون پرده ای از برابر گذشت  
 بمردان این بوم و این برگذشت  
 چه بر ما ز قوم ستمگر گذشت  
 چه گویم که بر ما چه آخر گذشت  
 زهر شهر و هر کوی و معبر گذشت  
 چه بر حال زار کبوتر گذشت  
 جنایاتشان از حد و مر گذشت  
 چه گویم وطن را چه بر سر گذشت  
 گذشت آنچنان کز سکنه گذشت

بمغزش ولی فکر کیفر گذشت  
 یکی سرکشی کرد و از سر گذشت  
 که دودش از این چرخ اخضر گذشت  
 ز جان در درد شاد و کشور گذشت

از این نامور گویمت سر گذشت  
 که نامش ز خورشید و اختر گذشت  
 ز حد ظلم هر ظلم پرور گذشت  
 به ایرانیان هنرور گذشت

ستمپای تازی فزونی گرفت  
 زمامون عباسی و معتصم  
 در این وقت بهر نجات وطن  
 قیامی بپاکرد پر شور و شر  
 بهمراهی پیروانش شبی  
 شمیخون زنان قلب لشکر درید  
 چو برق فنا خرمن خصم سرخت  
 تزلزل در ارکان دشمن فکند  
 بر آن روبهان پرازمکر و ریب  
 چنان حمله‌ای کرد کز نای خصم  
 بدین حال افزون ترازیست سال  
 زبیکار یک لحظه رو بر نتافت  
 شب و روز در جنگ و پیکار بود  
 ولی کرد (افشین) خیانت به او

به ایرانی ایام بدتر گذشت  
 شب و روز ظلم مکرر گذشت  
 زجان بابک رزم آور گذشت  
 که اندر نظر روز محشر گذشت  
 چو کشتی ز دریای لشکر گذشت  
 سیاوش از تل آذر گذشت  
 بر آن قوم مانند صرصر گذشت  
 بر اعراب چون برق و تندر گذشت  
 دلاور تر از شیر و اژدر گذشت  
 همی بانگ الله و اکبر گذشت  
 زبیکار این دادگستر گذشت  
 ز آتش کمد کی سمندر گذشت  
 شبی عمراو کی به بستر گذشت  
 زمهر برادر برادر گذشت



اسیر عرب گشت شیر عجم  
 خلیفه چو دید آن اسیر دلیر  
 بدو گفت باطنه کای پادری  
 که گفت ز فرمان ما سر بناب ؟  
 چرا عمر شیرینت ای تند خوی

چه گویم چه بر ضیغم ز گذشت  
 براو چون امیری مظفر گذشت  
 زمان حیات تو دیگر گذشت  
 چرا فکر طغیان از سر گذشت ؟  
 شب و روز در شورش و شر گذشت

پیاسخ چنین گفت کای ترش روی  
 ز جور و ندادنی چه ایام تلخ  
 مرا مهر میهن بعلغیان کشید  
 چو بینم وطن زیر چنگال خصم  
 براه میهن، میهن ای بی خبر  
 ندانی بسودای آزادگی



ز گفتار او معتم شد بخشم  
 برآشت انسان که او را زدل  
 لب خود گزید آنچنان کز غضب



بحکم خلیفه در آن بارگاه  
 بزیر شکنجه از آن روبهان  
 ز باباک بریدند چون دست راست  
 کنارش روان گشت دریای خون  
 زدست چپش خون بر خساره زد  
 ز خون کرد در خساره خویش سرخ  
 که دشمن نگوید که از بیم من  
 نمیرد شهیدی که در راه حق  
 بنام شهیدی که مام وطن  
 بخط طلائی کند ثبت نام

ترا عمر، شیرین چو شکر گذشت  
 به ایرانیان نگو فرگذشت  
 نباید که از مهر مادر گذشت  
 ز جان بایدم بهر کشور گذشت  
 مرا از نظر جان محقر گذشت  
 وطن دوست از نفع و از ضرر گذشت

ز هر سوی چون گرگ ابر گذشت  
 تو گوئی که صد نیش نشتر گذشت  
 که دندان او از لبش در گذشت

ندانم چه بر این دلاور گذشت  
 چه گویم چه بر این غضنفر گذشت  
 زرگهای او چون که خنجر گذشت  
 تو گوئی روان به جراحمر گذشت  
 در آن دم که روحش ز پیکر گذشت  
 چو گل لاله رو از جهان در گذشت  
 ز جان بارخ زرد چون زر گذشت  
 ز جان همچو این پاک گوهر گذشت  
 چو گشتش که از خویش بگذر گذشت  
 بتاریخ هر کس چو او در گذشت

## ترانه غم

شکست پنجه غم در گلو ترانه ما  
 ز برق جور و ستم سوخت آشیانه ما  
 فلک نخواست که ما در کنار هم باشیم  
 که سنگ تفرقه انداخت در میانه ما  
 هر آنچه دیده ما داشت اشک افشاندیم  
 تپه شده است ز گوهر دگر خزانه ما  
 بغیر دیدن پروین کسی نشد آگاه  
 ز آد نیمه شب و ناله شبانه ما  
 کسی ز مهر سراغی ز ما نمی گیرد  
 وفای سیل بنایم که جست خانه ما  
 فغان ما نبود از قفس از آن باشد  
 که دست غیر سپردند آب ودانه ما  
 در آن محیط که سرما گرفتند داس بدست  
 چگونه سرزند از آب و گل جوانه ما  
 چه دوردایست که از مردمی نشانی نیست  
 مگر وفا شده منسوخ در زمانه ما  
 همین بس است طالائی که از مناعت طبع  
 بزیر بار فلک هم نرفتد شانه ما



## بیاد استاد پور داود

نوشتۀ علی غفور زاده [ قیام ]

نام اهورا مزدا ، خداوند بزرگ اشا ؛ ایزد دانا و توانا ؛ و گوهر  
فروغها ؛ که پروردگاری است ناپیدا ؛ و هستی بخش نیستی ها ؛ در  
دانش یکتا : و در آفرینش بی همتاست .

بنام توانای دادار پاك خداوند آتش خداوند خاك  
خداوند آب و خداوند باد نهكس زاد اورا نهكس را بزاد

این نامه پرشور که از سخنان تازی بدور است ؛ پیدا و پنهان  
آن آراسته از انگیزه روشن بینی است ، و بازیور اندیشه نيك و پاك  
و بی آلاش زبان پارسی آرایش گردیده ؛ امید است چونکه از دل  
برخاسته به دلها بنشیند .

درد برسخنور بلند پایه و دانشمند برمایه ؛ هنرور نامی ،  
سخنسرای گرامی ؛ بزرگزاد نیکنام ، سخن پرداز بنام ، نویسنده  
نمشته های پارسی دری ؛ سراینده سروده های ایرانی ؛ روانشاد استاد  
پور داود ، که گفته هایش واژه آفرین ؛ و سخنانش دلچسب و دلشنین بود  
آنچه میگفت شیرین و شورانگیز میگفت ؛ و آنچه می نوشت شیوا  
دل آویز ، و شادی آور و شکوه آمیز می نوشت .

آنکه اندیشه اش اندیشه نیاکان نيك نهاد ، و گفتار روان او  
روان بخش و شاد ، و رفتار پسندیده اش رفتار بزرگان استوار بنیاد ؛  
و آرمانش آرمان پارسیان نیکو نژاد ؛ و پارسایان راد بود .

وباز درود بی پایان به دستۀ گویندگانی که گفتگوهایشان از گرمی و سوزندگی و روشنی و فروزندگی همچو آتش؛ وازسادی وچگونگی چون آب زندگی جان پرور و دلکش است؛ و بدرستۀ نویسندگان اندیشمند و دانشمندان دانشمند و خردمندان هنرمند و هنرمندان خردمند؛ و گروه پویندگان راه داد و دهش و جویندگان دشت کوشش؛ رسیدگان به جایگاه دانش؛ آزادگان رادمش؛

این پدیدۀ روشن آسمانی را کداز پر تو خورشید روشنگر یزدانی رخشنده، و از آذر فروزنده آرمات باستانی درخشنده گردیده، ارمغان میدارم: به بازماندگان استاد پورداود؛ و پژوهندگان روش نیاکن، بنیانگذاران و پیش آهنگان ایران نوین بر روی ویرانه های کهن و پیشین، برپایۀ هومت و هوخت و هورشت (اندیشه و گفتار و کردار نیک) و بزرگداشت از رهبر در ستکاران و راستگویان، و خوشویان ایران، شت زرتشت مهر اسپنتمان و کیش راستین و آئین مزدیسنی.

امید است همد از این شیوۀ ارزنده و رفتار آموزنده پند گرفته، و شاگردان نیکوکار و دانش آموزان فرمانبردار این دبستان بوده، و اندوهکده سرد دلها را با آذر فروزان این آتشکده؛ کانون گرم شادیها ساختند، و آئین آشور زرتشت را که همانند آب گوارا؛ و آغاز و پایان آرزوی زندگی ماست،

واز چشمه سار راستی جدا شده؛ و کوهسار درستی را بیموده؛ و در جویبار دوستی روانه گردیده، گردد دروغ و دورویی و کثری و کاستی؛ را از چهره‌ها شسته و از «دشمت و دروخت و دروشت» (پندار و گفتار و کردار بد) برکنار باشیم تا اهریمن نازیبای جنگ و زشتی‌ها ناپدید گردیده؛ و فرشته زیبای مهر و آشتی بر سر ما بال و پر بگستراند.

### خمخانه وحدت

عاشقان با آنکه خود آشفته و دیوانه اند  
در طریق عاشقی دانا دل و فرزانه اند  
واقف از اسرار حق؛ آگه زراز خلقتند  
پیش این عشق آفرینان عاقلان دیوانه اند  
در حقیقت از صفا خود را بحق ملحق کنند  
همچو شبنم محو خورشید رخ جانانه اند  
در دل آنهاست پنهان گنج‌های معرفت  
گرچه دارای دلی بشکستند و ویرانند  
يك هدف دارند و يك مقصود و يك مبدا همه  
جملگی در جستجوی گوهری یکدانه اند  
بیست در خمخانه وحدت بجز صیبهای عشق  
باده نوشان مست، از صیبهای يك پیمانند  
هر چه می‌خواهند می‌جویند در خود چون (قیام)  
هم می وهم مستی وهم جام وهم می‌خوانند

## هنر

از : حاج مصورالملکی شاعر و نقاش

ز صنعت شد بپا بنیاد عالم  
اگر صنعت نمی بودی نبودی  
چو در اندیشه صنعت گر فروشد  
به پیش قلم فکر هنرمند  
چو سیم رخ هنر برهم زند بال  
فلک پیش هنر ور بهر تعظیم  
ز دریای کف دست هنرجوی  
هنرور جان دهد بر جسم بی جان  
کسی گریک هنر دارد در انگشت  
بشیراز آی و بنگر تخت جمشید  
وجود بی هنر جسمیست بی جان  
حبات جاودان خواهی هنر خواه  
فلک از شرم لب بندد ز گفتار  
هنر ور اسب فکر ت گریبنازد  
چو بنشیند بروی تخت صنعت  
قلم در دست صورتگر زلفندی  
بر قفس آید چو کلکش زهره در چرخ  
همه اجرام این گردنده افلاک  
اگر صد سال گویم شرح صنعت  
بیاریش دل صنعت گران را  
«مصور» گو بر این مردم ز دینار

ز صنعت پایه هستی است محکم  
وجودی تا ابد از نسل آدم  
شود با ساکنان عرش همدم  
بود این هفت دریا همچو شبنم  
به پرد در هوای عرش اعظم  
کمر کرده زروی راستی خم  
گهر آید برون همچون در ازیم  
چو در تن درده راعیسی ابن مریم  
بود در دست او صد گنج بی غم  
که رنده است از هنر و شوکت جم  
هنرمند است چون جان محسم  
که این شد بر هنرمندان مسام  
هنرمند از هنر چون می زند دم  
ز یکدم بگذرد زین هفت طارم  
زند بالا تر از افلاک پرچم  
بود بران تر از شمشیر رستم  
زند بر بط گهی زیر و گهی بم  
بکار خود هنرمندند و من هم  
زبانم هست باز از وصفش ابکم  
بنه از داروی تشویق مرهم  
که صنعت می نیرزد نیم درهم

## قطعه

از نصیر شیرانی [ نصیر ]

قدی داری چه سروای یار دلجو  
بی قتل من ای ترک کماندار

چو خرمن بر سرت افشانده ای مو  
کشیده خنجرری از تیغ ابرو

